



بسم ربّ عشق

به قلم: زهرا جعفری  
niceroman.ir

شاگرد جذاب من | زهرا جعفری

شاگرد

خلاصه:

دیانا دختر شر و شیطون مدرسه و البته باهوش که تا حرف زور با لی سرش نباشه تلاش نمی کنه؛ وقتی سال اول در کنکور شکست می خوره م دیر مدرس هاش تصمیم میگیره که طبق برنامه ی اون درس بخونه.

وقتی پای دیانا به خونه ی بردیا باز میشه کم کم عاشقش میشه اما بردیا فقط به خاطر انتقام نزدیکش شده بود

و ..

نایس رمان  
مقدمه

شاگرد جذاب م ن  
لمس کن کلماتی را که

برایت می نویسم

تا بخوانی و بفهمی چقدر جای خالیست تا  
بدانی نبودنت آزارم می دهد لمس کن نوشته های

را که لمس ناشدنیست و عریان که از قلبم بر قلم  
و کاغذ می چکد لمس کن گونه هایم را که

خیس اشک است و پر شیار لمس کن لحظه  
هایم را تویی که می دانی من چگونه

عاشقت هستم

لمس کن این با تو نبودن ها را لمس

کن همیشه عاشقت میمانم

دوستت دارم ای بهترین بهانه ام...

آخرش یک نفر از راه می رسد که بودنش

جبران نبودن هاست جبران تمام بی انصافی

ها و شکستن ها یکی که با جادوی حضورش د

نیای تو را متحول می کند..

جوری تو را می بیند که هیچ کس ندیده...

جوری تو را می شنود که هیچ کس تو را نشنیده...

شاگرد جذاب م ن  
و جوری روح خسته ی تو را از عشق و محبت  
اشباع می کن د

که با وجود او دیگر نه آرزویی می مان د برای

رسیدن و نه حسرت و اندوه ی...

دستش را که گرفتی و در چشمانش نگاه کردی بگو:

تو مثل باران هستی بارانی از گ

ل بارانی از مه ر بارانی از لبخن د

بارانی که به زندگی کویری من جان

بخشید...

با تو بودن را دوست دارم

چرا که تو را دوست دارم آرام جانم..

تا همیشه پای تو می مانم...

فصل اول

- همون طور که بهتون گفتم من رتبهی دورق می دینا رو تضمین م یکنم اما به شروطی که گفتم .

ننجون متفکر سرش را تکان داد و گفت: ب سیار خب قبوله. سال اول که خودش نتونست موفق بشه .

شاگرد جذاب م ن  
بب ینم امسال با تو م یتونه یا نه؟!

آدامس را لی دندانم فشردم و با تعجب گفتم: یعنی چی ننجون؟ به همین راحتی م یزاری نوت بره خونهی بچ هی زن  
دوم حاج بابا؟!

ننجون عصایش را به زمین کوبید و دستش را به نشانه سکوت جلویم گرفت و رو به بردیا گفت.

- اجازه میدم ب یاد خونت. اما فقط برای درس خوندن. بردیا اگه یه روزی به گوشم برسه کاری کردی؛ کاری م یکنم از  
زندگیت سیر بشی!

بردیا سرشو تگون داد و پوزخندی زد.

- نگران نباشید ننجون.

ننجون از جایش بلند شد و هما نظور که به سمت اتاقش م یرفت گفت:

- برو وسایلتو بردار و برو .

آدامسی که در دهانم بود را ترکاندم و با حرص گفتم:

- نوبرشه وال. تا حال ندیده بودم کسی دختر خونهی پسر مجرد بفرسته! ما هم که بوقیم. کلا جزو آدم حساب ن میشیم  
که اونم از شانس منه!

ننجون به سمت اتاقش رفت و همون طور که در را م یبست گفت: م یدونی حرفم عوض نمیشه دیانا پس وقت رو هدر  
نده .

پامو با حرص به زمین کوبیدم و برگشتم و به چشمهای بردیا زل زدم .

- بابا دست از سرمون بردار حاجی. چی م یخوای تو؟! ولمون کن برو دیگه!

بردیا پوزخندی زد و از جایش بلند شد.

- پارسال بهت گفتم. اگه خودت تونس تی قبول بشی که هیچ اما اگه نتونستی قبول بشی خودم کاری میکنم قبول ب  
شی. بردیا حرفی رون م یزنه که نتونه عمل کنه!

ابروهیم را بال انداختم و گفتم: برو بابا خوشی زده زیر دلت!



شاگرد جذاب م ن  
با قدمهای آهسته به سمت آمد و در دو قدم یم ایستاد.

تو چشمم زل زد و گف ت

- خی لی گستاخی اما میدونی؟ کار من کوتاه کردن زیون آدمای امثال توعه!

پوزخندی زد و آدامس را در دهانم باد کردم و ترکاندم. انگشتم را به شونهی پهنش چسباندم و به عقب هلش دادم  
که اصلاً از جایش تکان نخورد.

- حتی تو خواب هم میتونی زیون منو کوتاه کنی. پارسال مدیر مدرسم بودی از ترس این که نمره بهم کم ندی باهات در  
نم یافتادم اما الن هیچ کس نیستی جز برادر ناتنی نن هی خدا بیامرزم.

به وضوح دیدم از چشمانش آتیش م یبارید. لبخند رضایتمندی زد و یک قدم به سمت عقب رفتم.  
رویم را برگرداندم و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم.

ننجون ماهم روی دندهی لچ افتاده بود. دلش میخواست حتماً از من دکتر در آورد! آخه یکی نیست بگه ننجون، همه  
که نب اید دکتر مهندس بشن! این جور ی سنگ روی سنگ بند نمیشه که!

چمدانم را گرفتم و تمام وسایل ضروریم را در آن ریختم. یک چیزی هم تنم کردم و پ یش به سوی زندگی سگ  
سگی!

بردیا کری می که همان دای نی من م میشود یک فرد بس یار جدی و مغرور است که اصلاً نم میشود تحملش کرد!  
در جواب دادن هم که ماشال اصلاً کم نم یآورد! حتی شده با زبانی رکیک و غ یر قابل توص یف، جواب بیچ هها را م  
یدادا!

فقط نم یدانم چرا این بشر رو من گ یر کرده و ولم نم یکنند؟!

جلوی آیینه ایستادم و اخمهایم را درهم کردم و ادایش را درآوردم.

- اگه اجازه بدید دیانا بیاد خون هی من و با برنامهی من درس بخونه. پنجشنبه و جمعه هم میتونه بیاد دیدن شما.

اگه این اجازه رو بدید من با اخلاق سگیم م یتونم رتبهی دورق می دیانا رو تضمین کنم!

بوفی کردم و در اتاقم را باز کردم تا بروم ب یرون اما چشمتون روز بدن بینه! بردیا مثل گاوی که رنگ قرمز دیده باشد،  
عص بی بود و از سرش دود ب یرون می آمد.

دندانها را به هم سابید و چشمانش را ریز کرد. دست مشت شد هاش نهایت عص بی شدنش را نشان میداد.

- بیا بریم صالحی.

به سمت در خروجی رفت. من هم مثل کوزت در حالی که چمدان را همراه خودم م یکشیدم همراهش رفتم و زیر لب با خودم غم یزدم.

- م بدون بد میاد بهم میگن صالحی. برای لچ من گفته گند دماغ... چپ میره صالحی راست م یره صالحی! وال موقعی که مدیر مدرسمون هم نبود میگفت صال حی. دهن تو گل بگیرم که دیگه نتونی بگی صال حی. مشنگ!

به آزارای مشک یش که رسیدیم، چمدانم را پشت گذاشتم و در صند لی جلو جای گرفتم. نگاهی به خان هی ننجون انداختم. خدایا گرم تو شکر! ننجون حتی برای خدا حافظی هم نیامد! البته بود و نبود من برای ننجون فرقی نداشت. آخر همیشه خدا با دوس تهامیم بیرون بودم و به نبودم عادت کرده!

گودزیلا) بردیای خودمونو میگم! ( ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

یک دستش روی فرمون بود و آن ی کی دستش روی پنجره .

خدایی از حق نگذیریم بد جیگری بود واسهی خودش! توی مدرسه که هوادار زیاد داشت. بچهها براش غش و ضعف م یرفتن د.

در ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل کردم که چرا این آقا برد یا انقدر هوادار داره!

خب چشمای خاکستری که داشت واقعا جذاب بود. پوست گندم ی و ابروهای مشکی؛ موهای براق مشکی و ل بهای قلوها بی و گوشتی. ته ریشش خی لی بهش م یآمد و جذابش م یکرد. هیکنم که ماشال به هر چی خوش هیکنه گفته زکی! معلوم بود اندامش باشگا هیه!

خب با این همه تشک یلات دخترای مردم مگه مغزخر خوردن که روی این بشر کراش نزنن؟!!

البته درسته که همه رویش کراش داشتن اما هیچ کس جرئت نزدیک شدن و دهن به دهن گذاشتن با او را نداشت چون رسماً زی ر آفتابه م یگرفت!

بلاخره به خان هی آقا رسیدیم! از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم .

به سمت در رفتم و منتظر بردیا ماندم . دیدم عین سوسمار داره نگاه میکنه و منتظره!

- چیه نگاه میکنی؟ انتظار نداری چمدونم رو بیارم که! باک لی خواهش و التماس منو از خونهی ننجون کشیدی بیرون  
التمس باید جور منو بکشی!

چشم قرهی وحشتناک ی بهم رفت که قلبم در دهانم آمد. بدون هیچ حرفی چمدانم را گرفت و به سمت من آمد

قفل در را باز کرد و وارد خانه شد. چمدان را وسط حال گذاشت و در حالی که دو تا دس تهایش را به هم گره زده بود، با همون اخلاق سگیش گفت:

- از امروز تو شاگرد منی! باید با برنامه هی من پیش بری. گفتم صال حی بمیر، م میروی. بگم صالحی بخون م یخونی.  
وای به حالت یک جای برنامه رو اشتباه بری اون وقته که از پاهات آویزونت م یکنم بشی دکور خونم .

نمیدونم چرا کرم درونم ولم نمیکرد! لبخند شیطانی زد و گفتم:

- ای بابا سخت نگیر دیگه دای جون! آدم که به خواهرزاد هاش سخت ن م یگیره!

اخمهایش را به شدت درهم کشید و گفت.

- من دای تون یستم صالحی. من حتی بچ هی حاج باباتم نیستم. خودت بهتر میدونی مامانم وقتی با حاج بابا ازدواج م  
یکرد من رو داشت! پس انقدر بهم نگو دای و رو مخم عربی نرقص که بد حالتو میگیرم.

به سمتش رفتم و دستهی چمدانم را گرفتم و به چشمهایش نگاه کردم .

- تو هم مدیر مدرسم نیستی پس انقدر بهم نگو صال حی وگرنه کلاهمون بد میره تو هم. التماس اقامو نشون بده تا مستقر  
بشم .

مچ دست هایم را گرفت و با خشم من را به سمت خودش کشید و غرید.

- این خونه قوانین خودشو داره جوجه... بخوای دست از پا خطا کنی گردنتو م یشکونم. التماس وایسا تا قوانینو بگم.

دستم را ول کرد و روبه رویم ایستاد. دس تهایش را درهم قلاب کرد و گفت.



- قانون اول ولگردی نداریم. بیرون نم یطونی بری مگه اینکه من تشخیص بدم. ح تی روزایی که میری پیش ننجونت حق نداری با دوستات بری ولگردی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: چه خبرته حاجی؟! پادگان نیست که!

یک جوری نگاهم کرد که کلاً دهن مبارکم بسته شد.

- قانون دوم... شباً ساعت ۱۱ خاموشی. م یخوایی وگرنه بدم می نی ی. قانون سوم ناهار رو تو دُرست میک نی و شام با من. به هر حال باید اصول شوهرداری رو یاد بگی!

دست هایم را به کمرم زدم و گفتم: اصول شوهر داری مگه به غذا درست کردنه؟!!

پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت.

- نه خب...اگه بخوای میتونم اصول اص لی رو بهت یاد بدم. اونم به صورت عم لی!

با تعجب بهش نگاه کردم. این الن چی گفت دقیقاً؟!!

چمدانم را گرفت و همان طور که به سمت اتاق م یرفت گفت: زیاد به خودت فشار نیار. منظورم کارهای نظافت و ای نها بود!

اخمی کردم و نفسم را بیرون دادم. بی شخصیت منحرف!

پوفی کردم و دنبالش رفتم. در اتاقی را باز کرد و چمدانم را داخل گذاشت.

- این اتاقته. وسیل ههارو که جا به جا کردی ب یا اتاقم تا باهم برات برنامه بریزم.

مکثی کرد و در ادامه گفت: صال حی...

چشمهایم را بستم تا فوش بارش نکنم. با صدای بسته شدن در چشمهایم را باز کردم و چشم قرههایی به در رفتم. انگاری که بردیا جلوی در باشد!

سرم را تکان دادم و مشغول جا به جا کردن وسایلم شدم.

نگاهی به ساعت انداختم. حدود ۴ ساعت در اتاق هستم و ب بیرون نرفتم. هوا تاریک شده بود و میدانستم که به زودی داد بردیا تا هفت آسمان م یروود.

شانه هایم را بال انداختم و با خودم گفتم: من که نم یخوامتم قیافه نحسشوب بینم. اون خودش خواست منو بیاره پ یش خودش! پس باید منتظر بمونه!

یک تونیک مشکی رنگ آستین کوتاه پوش یدم و موهایم را روی شانهایم رها کردم.

لبخندی از روی رضای ت زدم و از اتاق بیرون رفتم .

به سمت آشپزخانه رفتم که یک دفعه دستم کشیده شد و به سمت کسی پرتاپ شدم.

اگر بگویم از چشم برد یا خون م بیارید دروغ نگفتم! مچ دستم را محکم گرفته بود و فشار میداد.

- دو ساعت تو اون اتاق کوفتی چه غل طی میکردی تو؟! -

از درد چشمم را بستم و آخی گفتم. برد یا فشار دستش را کم کرد و من را به سمت اتاقی برد. پرتم کرد روی صندلی و خودش به میز تکیه داد و ورقه ای را جلویم گذاشت .

- از فردا طبق این برنامه جلو میری. صبح ها با من میای تو مدرسه درس م یخونی و ساعت ۱۱ بر میگردی خونه برای انجام وظایف. بعد از ظهرها هم توی همین اتاق با نظارت خودم درس م یخونی. وای به حالت آگه آزمونها رو خراب کنی. اون وقته که تنبیهات سختی رو باید بگذرونی! با دهانی باز نگاهش میکردم که پوزخندی زد .

اخمهایم را درهم کردم و خواستم حرفی بزنم که سریع گفت: دینا دست از لجبازی بردار. کاری نکن اون روی سگم بال ب یاد چون بد م ببینی!

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. نفسم را بیرون دادم و سرم را به میز زدم.

اینم شانسه خوشگله منه که با این بشر باید زندگی کنم!

از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. از همان جا داد زدم .

- آقای مدیر چی برای خوردن نداریم که!

رویم را که برگرداندم بردیا را دیدم که درست پشت سرم، به چهار چوب در ت کیه داده بود .

- زنگ زدم پیتزا بیان.

ابروهایم اتوماتی کوار بال رفتند و گفتم: اگه به سفارش دادن باشه که منم میتونم سفارش بدم و ...

وقتی دیدم بردیا به صحبتیم گوش نم ی دهد و نگاهش روی صورتم مانده گفتم

- به من داری گوش م یدی دیگه؟!

با صدای زنگ در نگاهش را از رویم برداشت و به منی که خشک شده نگاهش م ی کردم پوزخند زد و به طرف در رفت.  
با رفتنش نفس راحت ی کشیدم و خودم را به صندلی رساندم.

دروغ چرا از اولش هم از این بردیا خوشم م ی آمد اما از داداشش بدم م ی آمد و هرچی که بزرگتر میشدم این حس بیشتر م ی شد. همیشه سعی م ی کردم با دهن به دهن گذاشتن و یا کوچیک نشان دادن بردیا این حس را نادیده بگیرم و نشان دهم از او متنفرم اما واقعیت چ یز دیگه ای بود! من با آمدن به این خانه ن م ی توانم این تضمین را بدهم که حسم به او قوی تر نشود!

بردیا با دو بسته پیتزا وارد آشپزخانه شد و آن را روی م یز گذاشت و مشغول چیدن میز شد. دستم را زیر چان هام گذاشتم و مشغول دید زدنش شدم. متوجهی نگاه های زیر چشمی بردیا بودم.

همان طور که داشتم بردیا را دیدم یزدم، ناگهان صدای زنگ گو شی درآمد .

نگاهی به گوش یاش انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت تا جواب ب دهد .

حس فوضو لیم به شدت گل کرده بود و م ی خواستم بدانم چه کسی پشت خط م ی باشد که نخواست پیش من جواب ب دهد. با فکر این که نکنه پشت خطش یک دختر باشد اخمهایم در هم رفت.

بلند شدم و یواش یواش به سمت در آشپزخانه رفتم و خودم را به دیوار چسباندم. گو شهیم را تیز کردم تا بتوانم به راحتی صدای مکالم هاش را بشنوم.

- آره ای نجاست...

نم ی دانم طرف پشت خط چی گفت که برگشت و سمت آشپزخانه را نگاه کرد و صدای یاش را پاپی نتر آورد: الن که ن م ی توانم بارمان! اون باید به سمتم بیاد تا عذاب بکشه. انتقامو این جور ی م ی گیرن!

لبم را به دندان گرفتم. انتقام؟!

- خی لی خب...خی لی خب الن باید برم. باشه باشه خداحافظ.

باش نیدن کلم هی خداحافظ، در حالی که چیزی از مکالم هاش نفهم یده بودم، سریع سر جا یم نشستم و با عجله یک ت یکه از پ یتزا را در دهانم گذاشتم و خوردم .

بردیا وارد آشپزخانه شد و روبه رویم نشست. نگاهی به من و جعب هی پیتزا انداخت و گفت: مامان بابات یاد ندادن بهت تا بزرگترت نیومده سر سفره نباید شروع به غذا خوردن بکنی!؟

بغض بدی گلویم را فشرد. تک هی پیتزا که در دستم بود را در جعبه گذاشتم.

سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم: نه یاد ندادن. چون نموندن تا بچشون رو بزرگ کنن .

صدای متاسف بردیا را شنیدم.

- من متاسفم. ن م یخواستم...

چشمام که تار شده بود بالاخره با شکستن بغضم رنگ گرفت. اش کهایم دانه دانه روی گونههایم میریخت. از ب یکسیم؛ از تنهایی و نداشتن پدر و مادر. از سخت یهایی که در کودکی تحمل کردم .

ناخودآگاه شروع به حرف زدن کردم.

- کوچیک که بودم، بچهها رو م دیدم که با مادر یا پدرشون میومدن مدرسه. اما من ...

لبم را گاز گرفتم و ادامه دادم: اما من خودم میرفتم مدرسه. همیشه صدای بچ هها رو م یشنیدم که یواشکی به هم میگفتن دیانا ب پیدر و مادره. راهنمایی که بودم همش م بیردتم دفتر به خاطر شیطن تهام و تحق یرم میکردن. ح تی الن که بهشون احت یاج دارم ندارمشون. من هیچ وقت حامی نداشتم. حتی نُنجون هم نتونست حامی باشه برام و...

هق هقم اجازهی حرف زدن رت به من نداد. بردیا از جایش بلند شد و به سمتم آمد. سرم را در آغوشش گرفت و آرام زمزمه کرد: ه یش. آروم باش دختر! منو ببخش حرف بیجایی زدم. واقعاً معذرت میخوام.

سرم را از آغوشش جدا کرد و دستش را زیر چانهام گذاشت و گفت: هیچ وقت برای داشتن حامی د یر نیست دیانا.

شاید... شاید من بتونم برات حامی باشم یا نه! خی ل یهای دیگه حامی تو هستن اما تو متوجه نیستی. اشکات رو حروم

نکن دیانا. به خاطر این که ناراحتت کردم... منو م ببخش ی!؟

اشکهایم را پاک کردم و با تعجب به بردیا نگاه کردم.



شاگرد جذاب م ن

- الان دارم درست م یشوم؟! بردیا کریمی مدیر مغرور و باجذبھی مدرسه و گنداخلاق ترین آدم دنیا داره خواهش م یکنه تا ببخشمش؟!

بردیا چ پ چپ نگاهم کرد و گفت: مثل ای نکه حالت خوب شده!

به سمت صندل یش رفت و روی آن، جا گرفت.

- فکر م یکنم در حق تو کمی ناح قی شده. به هر حال منم م یتونم با تو مهربون باشم. اما فقط برای تو!

تک های از پیتزایم را برداشتم و به سمت دهانم بردم.

- آره... فقط برای من؛ چون تو دایی منی!

اخمهایش را درهم ک شید و گفت: ب بین تو خودت تنت م یخواره ازم میخوای بخارونمت. برای بار هزارمین بار من دایی تو نیستم تو کل هی پوکت فرو کن!

شان ههایم را بال انداختم و لبخند دندان نمای ی به او زدم.

سرش را به دو طرف تکان داد .

- غذا تو بخور دیانا. باید زود بخوابی که بتو نی فردا صبح زود بیدار شی.

لبخندی زدم و گفت م: ننجون اونقدر مغروره که اصلاً محبتش رو نشون نمیده اما راجب تو فکر کنم اشتباه فکر م یکردم. مغرور ی اما محبتتو نشون میدی!

نگاهش را به من دوخت و با لحنی سرد گفت: مطمئ نی؟!

آب دهانم را قورت دادم و تند تند پلک زدم. تنم از سرمای لحنش یخ شده بود. چرا ی کدفعه آن قدر نگاه و لحنش سرد شده بود؟

از جایش بلند شد و همانطور که بیرون م یرفت گفت: بعد از شام میری م یخوابی دیانا. بب ینم برق اتاقت روشنه تن بیه م یشی. فکر نم یکنم مشتاق تنبی ههای سختم باشی!

از آشپزخانه ب بیرون رفت و من متعجب به رفتارهای متضاد بردیا فکر م یکردم!

\*\*\*



با عجله به ساعت نگاه کردم و تند تند تست می زدم. درحال خواندن سوال آخر بودم که در باز شد و خانم طاهری وارد اتاق شد و گفت: د یانا جان آقای کری می گفتن ه مین الن بری دفترش.

پوفی کردم و ورقه را در دستم گرفتم. تشکری کردم و به سمت اتاق بردیا رفتم .

صبح زود به زور بیدارم کرده بود و چهار تا لقمه در دهانم چپاند و با خودش به مدرسه آورد. از صبح تا الن هی دارم تست می زنم! اونم نه تست های ساده! تست های زمان دار! اگر هم از ۸۰ درصد پایی نتر بزنم م یدانم حسابم با اکرم الکات بین است!

پشت در ایستادم و تقهایی به در زدم. با صدای بفرمایید تو، وارد اتاق شدم و در را بستم.

بردیا سرش را بال آورد و با دیدن من گفت: دُزست به موقع اومدی! بیا ب شین و ورقتو بده به من .

به سمت راحت یها رفتم و نشستم و ورقه را به سمتش گرفتم .

عینکش را از روی میز برداشتم و به چشمانش زد و شروع کرد به تصحیح کردن.

دستم را زیر چان هام گذاشتم و به قیاف هی جدی بردیا نگاه م یکردم. ن میدانم چرا ی کدفعه ضریان قلبم ریتم گرفت و برای خودش بندری رفت!

نفس عمی قی کشیدم و نگاهم را به گ لهای روی میزی که روبه رویم بود دادم. با صدای بردیا سرم را به طرفش چرخاندم.

- هشتاد درصد. خیلی پایین بود! امروز بعد از ظهر این درس رو دوباره م یخونی و فردا دوباره تستش رو م یزنی.

اخمی کردم و معترض گفتم: بچههای دیگه درس شیمی رو نم یتونن حتی ۵۰ درصد بزنن اون وقت ۸۰ درصد من کمه!؟

بردیا اخم وحشتناکی کرد و گفت: انقدر مثال بقی هی بچهها برای من نزن دینا عصاب منو داغون نکن. وق تی میگم

کمه یعنی کمه!

با تخ سی دست بهسینه شدم و چیزی نگفتم .

- م یتونی بری خونه. ب اید غذا درست کنی. یادت که نرفته؟!

با اخم سرم رو تکان دادم و چیزی نگفتم .

- یک راست میری خونه دیانا. نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه فقط خداکنه خونه نباشی اون وقت بد می بینی! درضمن وقتی من دارم باهات حرف میزنم جوابمو با زیونت میدی نه با سر و اشاره.

نفسم را بیرون فوت کردم و گفتم: باشه... فقط... میشه من قبل رفتن یه دوری تو مدرسه بزنم؟ از وقتی که اومدم اجازه ندادی. طول نمیکشه قول میدم...

چشمانم را مثل گرب هی شرک کردم و سعی کردم مظلوم نمایی کنم تا قبول کند! دلم برای فضای مدرسه تنگ شده بود و به شدت به این تور در مدرسه نیاز داشتم!

مردم به تور دنیا میروند و عشق می کنند؛ من به تور در مدرسه هم راضی هستم. ببینید چه بچه قانعی هستم من! اصلا مثل من پیدا نمیشود!

فکر میکنم نگاههای مظلومانم دل بردیا را به رحم آورد؛ چون بعد از نگاه طولنی که به من انداخت، گفت: باشه فقط زود بی که باید بری خونه. قبل رفتن هم باید ک لید خونه رو ازم بگیری.

خوشحال از جایم بلند شدم و بدون آنکه متوجه باشم چه کار دارم میکنم به سمت بردیا رفتم و گونهاش را بوسیدم و گفتم: وای مرسی!

بدون توجه به قیافه متعجب و حیرت زده بردیا از دفترش بیرون آمدم .

ساختمان مدرسه خیلی بزرگ بود و مثل ساختمانهای دوقلو بود. یک ساختمان مثل ساختمان ما، کنارش ساخته بودند و ورود بچه ها به آن جا را غدغن کرده بودند.

من هم رفتم زیر پیلوت ایستادم و یک نگاه گنگتری اینور و یک نگاه گنگتری اونور انداختم و وقتی دیدم هیچ خر مغز خوردهایی اون دور و برا نیست که کیش یک بکشد، بدو بدو رفتم سمت اون ساختمون.

پله ها رو بال رفتم و شبیه کسی که چیز خیلی مهمی کشف کرده باشد، با ذوق اینور اونور را نگاه میکردم و خر کیف میشدم. حال خوبه هی چی هم نداشت!

شاگرد جذاب م ن  
ولی من مثل اون بزرگواری بودم که به او تی تاب دادن!

هر سمتی را نگاه م میکردم خرابه بود یک جور ای... قرار بود مثلا پاساژ بزبن اینجا.

درسته که میگویند آدمیزاد را از هر چیز منع کنی بیشتر م یروود سمتش!

آنقدر که اینجا را برای ما ممنوع کرده بودند که ال ن من مثل تشنه‌های که به آب رسیده، همه جا را نگاه میکردم و حس فاتح بودن به من دست داده بود.

به طبق هی دوم که رسیدم، یک دفعه درِ واحد محکم بسته شد.

یا خدا!!! ...

به شدت از جا پریدم و در حالی که از ترس سگته کرده بودم، چند قدم برداشتم و در را با سرعت نور باز کردم و حالت دفاعی گرفتم.

وقتی کسی را ندیدم، آب دهانم را محکم قورت دادم و دیدم که پنجره چارتاق باز است.

خب خدا را شکر... خبری از جن من و قاتل زنجیری و این چرت و پرتا نبود!

خواستم بروم که نگاهم افتاد به ساختمان روبه روی...

یک کارگر پیر و زشت که مو نداشت و سیاه بود و از این فاصله معلوم بود دندانهایش همه سیاه است، تا کمر از پنجره بیرون بود و داشت نقاشی م میکرد.

یک کم جلو رفتم و نگاهش کردم.

یک لبخند کریه و زشت تحویلیم داد و گفت:

سلام عزیزم

از طرز حرف زدنش چندشم شد

برای این که ضایعش کنم گفتم: چند شبه ها میای اینجا؟ رفیقش که

ظاهراً هم وطن بود زد زیر خنده و گفت: جمعه ها

شاگرد جذاب م ن

منم با ش یطنت و غرور ابروی بال انداختم و گفتم: همون پس... تعطیله!

دوباره اون یارو خندید و من خواستم برگردم که صاف رفتم در یک ج ای سفت و وقتی با وحشت فاصله گرفتم و چشم باز کردم، نگاهم افتاد به نگاه به خون نشستهی بردیا و قطعاً یک سکتهی خفیف رارد کردم!

بردیا به سمت پنجره رفت و با داد وحشتناکی که زد روح از بدنم جدا شد. به سمت من برگشت و نزدیکم شد.

رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود.

یا حضرت همه ی امام زادهها. خدایا این وحشی شده!

خدایا الی بگم چیز خوردم ب خیر م یگذرونی؟!

فکر کنم آن دوتا پیرخرفتی که آنجا بودند در رفته بودند؛ چون وقتی روی انگش تهای پایم ایستادم، دیدم هیچ خبری ازشان نیست!

با هر قدمی که بردیا بر میداشت منم م یرفتم عقب که به در خوردم!

در هم نامردی نکرد و محکم خورد به دیوار و من با کل هی مبارکم افتادم روی زمین.

اما اون میرغضب هنوز بالی سرم بود و داشت طلبکار نگاهم م یکرد.

- اینجا چه غلطی م یک نی دیانا؟!

یک جوری گفت دیانا که نزدیک بود همان جا شلوارم را از ترس خیس کنم! آن قدر از او ترسیده بودم که حتی توجه

نکردم که اسمم را صدا زد نه فامیل یام را!

چرا انقدر ازش ترسیده بودم آخر؟!

- م... من... من اومدم هوا بخورم.

کاش لال میشدم اما این حرف را نم یزدم. چون یک جوری چشمانش درشت شد و به سمتم هجوم آورد که اشهدم را

خواندم. اما فقط از کتف من را گرفت و بلندم کرد.

دستم را برای ضربه ای احتمالی روی سرم گرفتم.



او هم یک تکان محکم و عص بی به من داد و وقتی کمکم کرد روی پ ای خودم بایستم، گفتم: ب یش فعالی؟ آره؟ ب یش فعالی که آروم نم یگیری؟ چرا نم یتونی عین آدم رفتار کنی؟ احمق... من مسئولیت تو رو تمام و کمال قبول کردم که الن اینجایی... من... در برابر تو... مسئولم... مسئول... میفه می؟ دستش را به سمتم گرفته بود و با عصبا نیت به من خیره شده بود. من هم در آن گیر و واگ یرن م یدانم چرا یاد یک جوک خاک بر سری افتادم و خندهام گرفته بود!

هی لبم را گاز م یگرفتم و هی نفس ع میق م یکشیدم که نزنم زیر خنده .

بلاخره به خودم مسلط شدم تا اخلاق سگی ش بدتر نشود.

یعنی قشنگ داشتم جان می دادم که بعدش به معنای واقعی جانم گرفته نشود و توسط این غول بیابان ی گشته نشوم!

بردیا عصبی در اتاق قدم م یزد و مُدام دستش را لی موهایش میکشید. کاملاً مشخص بود عص بیه و این کارها را برای آرام شدنش م یکنند.

زبانم را دور لبم کشیدم و برای آرام شدنش گفتم: حال چرا عصبانی میشی؟ من که کاری نکردم!

ای کاش ل م یماندم و همچ ین حرفی نم یزدم.

عصبی به سمتم برگشت و با چشمای به خون نیسته سمتم آمد.

- کاری ن کردی؟ کاری نکردی؟ هان؟

درحالی که دوباره از حالتش ترسیده بودم تند تند گفتم:

- کردم کردم... اصلاً هر غلطی بود من کردم.

بردیا که ترسم را دید نفس عمی قی کشید و دستش را لی موهای ش کشید.

- م یدونی مدیر قبلی چرا اخراج شد؟

متعجب به او نگاه کردم و سرم را به نشان هی ندانستن تکان دادم .

وقتی کلاس دوم دب یرستان بودیم آقای سرمدی که مدیر ما بود به طرز خیلی مشکوکی اخراج شد و هیچ کس نفه مید که چرا اخراج شد!



بردیا نفسش را بیرون داد و گفت: آقای سرمدی از کارگرهای این ساختمان پول م یگرفت و هر روز یکی از دخترای مدرسه میبرد اونجا و گولشون میزد هینی کشیدم. اصلاً هضم این موضوع برام قابل باور نبود.

- کیا بودن؟

با تاسف سرش را تکان داد و گفت: خانوادههای بچ هها مخالف شناخته شدنشون بودن برای همین کسی اطلاعی نداره.

با بهت گفتم:

چرا دخترا خودشون هیچ شکایتی نکردن پس ؟

جور بدی نگاهم کرد که کلاً دهنم بسته شد. به سمت در رفت و گفت: بیا بریم برات آژانس م یگیرم بری خونه. از پلهها پایین رفتیم و بلاخره به دفترش رس یدیم.

بردیا به آژانس زنگ زد و کلید خانه را به من داد. خیلی زود آژانس رسید و من به سمت خانگی بردیا حرکت کردم.

در خانه را باز کردم و مقنعه را از سرم کشیدم. به سمت اتاقم رفتم و ست لباس خانگی صورت یام را پوشیدم.

نگاهی به خودم در آینه انداختم .

لبهای قرمز و قلوهای ی و پوست سفیدی داشتم .

دستی لی موهای خرمای یام کشیدم و بوسی برای خودم در آینه فرستادم .

جذاب یت به این م یگویند!

به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم.

ماشال ماشالا! این بردی ا هم خوب به خودش میرسید!

یخچالش در شُرف ترک یدن بود! تصمیم گرفتم برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کنم و روی این بردیا را کم کنم.

این پسر هی یالغوز فکر کرده من چیزی بلد ن یستم. حال به او نشون میدهم دیانا اگر بخوهد کدبانو باشد بقیه باید پیشش لنگ بندازند!

شروع به درست کردن غذا شدم. همان طور که غذا درست م یکردم بدنم را تکان م یدادم و میرقصیدم. زیر لب هم آهنگ شادی م یخواندم.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود اما غذا حاضر بود و من سگ جو هنوز در حال قِر دادن بودم. دستم را وبردم بال و بندری تکان دادم و چرخ زدم اما کاش پاهام میشکست و بر نم یگشتم.

به محض این که رویم را برگرداندم با بردیا مواجه شدم که با دهانی باز نگاهم م یکرد!

برای اینکه ضایع نشوم دست هایم را بال نگه داشتم و جیغ زدم.

- مو...ش... ..

بعد عین مرغی که در ظرف داغ گذاشته باشند بال و پایین م پیریدم!

بردیا اول باگ یچی به من نگاه کرد اما بعد فکر کنم ویندوزش بال آمد؛ چون پوزخندی زد و گفت:

حداقل م یگفتی سوسک که باورم بشه! آخه تو خون هی من موش؟ لبم را گاز

گرفتم و در دلم به این مغز نخودی یک تو روحت گفتم!

بردیا برگشت بره توی اتاقش. وقتی پشتش را به من کرد نفس عمیق کشیدم اما سریع برگشت به سمتم.

منم سریع سیخ ایستادم. پوزخندی زد و از بال تا پایینم را برانداز کرد و گفت: نه خوبه! خوب میرقصی اما نیاز

به تمرین داری...

از تعریفی که کرد نیشم تا بنا گوش باز شده بود. بردیا همان طور که به سمت اتاقش م یرفت گفت:

سفره رو آماده کن. منم لباسم رو عوض م یکنم و میام. فقط امیدوارم امروز مسموم نشم!

زیر لب اداشو درآوردم و مشغول چیدن سفره شدم.

بردیا وارد آشپزخانه شد و شروع به خوردن غذا کرد. زیر چش می منتظر بودم تا نظرش را درمورد غذا بگوید.

شاگرد جذاب م ن

نم یدانم چرا اما برایم مهم بود نظرش را بدانم. بردیا سرش را تکان داد و گفت: خوبه بد نشده. نفسم را با صدا ب یرون دادم و گفتم: وای خدارو شکر.

با اشتها مشغول غذا خوردن شدم. سنگی نی نگاه بردیا را روی خودم حس م یکردم. سرم را بال آوردم و به چشمانش زُل

زدم .

- یعنی ای نقدر مهم بود که من از غذا خوشم میاد یا نه؟!  
سرم را با لبخند تکان دادم. نم یدانم نگاه بردیا خاص شده بود و یا من توهم زده بودم! [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

دستم را که روی میز بود در دست بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت: تو حتی اگه بدترین غذاها رو درست ک نی من بازم اون غذا رو م یخورم و م یگم خو شمزست! تو منشا استعدادی که کشف شدنش فقط یک اشارهی کوچیک م یخواد.

لبخند قشنگی زد و به غذای روی میز اشاره کرد.  
- مثل الن...  
حرفهایش بوی حمایت م یداد. حمایتی پدرانیه... این حمایت را با جا نودل دوست داشتم!

لبخند قشنگی روی لبهایم نشست. انگار تازه داشتم شخصیت دوست داشت نی بردیا را میدیدم و من چقدر عاشق این شخصیت مهربانش بودم!

بردیا دستش را از روی دستم برداشت و با لبخند گفت: بخور که غذات یخ کرد. باید جون داشته باشی برای درس خوندن.

درحالی که اشتهایم دو برابر شده بود شروع به خوردن غذا کردم. کلا این بشر به من انرژی و اشتها میداد!



دستم را زیر چان هام گذاشتم و به آخرین سوال نگاه کردم اما اصلاً حواسم به سوال نبود.

آنقدر خوابم م یآمد که حد نداشتم!

چشمانم سنگین شد و سرم کم کم به طور اتوماتیک ، پایین رفت. داشتم به استقبال خواب شیری ن میرفتم که ی کدفعه با صدای بلندی از جایم پریدم و دستم را روی سرم گذاشتم.

هول شده گفتم: چ میشد زلزله اومد؟ سقف م یاد پایین؟ داریم م میپریم؟

با دیدن صورت جدی بردیا ساکت شدم. نگاهم به دستش افتاد. نفس آسودهایی کشیدم و گفتم:  
مگه مرض داری م یترسونی؟ سخته کردم!

درحالی که معلوم بود خندهاش گرفته و به زور جلوی خودش را می گیرد تا نخندد سرش را تکان داد و با جدیت تمام به من زل زد.

- تو کی م یخوای بفه می باید تو درس خوندن جدی باشی و ..

وقتی دید به حرفهایش توجه ن م یکنم ساکت شد و متعجب دستش را جلوی چشمانم تکان داد.

با انگشتم دستش را عقب بردم.

- تو چه آدم ب یخودی هستی!

متعجب از این حرف یهویی و ب یربطی که زده بودم نگاهم کرد و گفت: بی نی چی؟!

مدادم را کنار لبم گذاشتم و دستم را زیر چان هام بردم.

- معلوم بود خندت گرفته ولی نخندیدی! خدایی چقدر تلاش کردی نخندی؟!

پوزخندی زد و به صند لیاش تکیه داد. در سکوت نگاهم م یکرد و من از این سکوتش جرئت گرفتم و ادامه دادم .

- درضمن از صبح تا حال دارم درس م یخونم بیگاری نم یکنی که! دلم خواب م یخواد... خب خسته شدم!

بردیا خودش را جلو کشید و دستهای از موهایم را که جلوی صورتم بود را کنار گوشم گذاشت.

با تعجب به چشمان بردیا نگاه کردم.

- فقط یک ساعت... برو بخواب بعد از یک ساعت م یای درس م یخونی.

نفسم را حبس کردم و سرم را تکان دادم. از جایم بلند شدم و بدون هیچ حرفی به سمت در فرار کردم!



شاگرد جذاب م ن

به سرعت وارد اتاقم شدم و در را بستم. به در تکیه دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

آنقدر تند م یثپید که فکر م یکنم بردیا هم صدایش را شنیده باشد!

به سمت تختم رفتم و روی تخت پریدم. دس تهامیم را باز کردم و چشمانم را بستم. تصویری بردیا در ذهنم جان

گرفت و قلب ب یجنب هی من باز شروع به تپش کرد.

نفس عمیق کشیدم. خواب کاملاً از سرم پریده بود!

هرکاری که کردم خوابم نبرد و از طرفی ب یکار نشستن باعث م یشد همش به بردیا فکر کنم و ب یقرار شوم!

برای همین از جایم بلند شد و از اتاق بیرون رفتم. وارد اتاق مطالعه شدم اما بردیا را ندیدم.

از اتاق بیرون رفتم و صدایش زدم.

- بردیا!!!!...دایییی جو...ن...بردیا الو...-

با تعجب به جای جای خانه نگاه کردم. امکان نداشت من به بردیا بگم دایی و او در مقابل این حرف سکوت کند!

به سمت اتاقش رفتم و تقهائی به در زدم.

- بردیا... -

وقتی جوابی نشنیدم دوباره در زدم و گفتم: بردیا دارم میام تو اتاقا...-

وقتی جوابی نشنیدم در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

اتاق مرتب مرتب بود و از صدای شُرشر آب، معلوم بود که بردیا در حمام است.

میخواستم بیرون بروم ولی یک حس کنجکاوئی اجازهی خارج شدن از اتاق را به من نداد.

لبم را گزیدم و وارد اتاق شدم.

یک نگاه گنگستری معروفم را به در حمام انداختم تا مطمئن شوم بردیا از حمام بیرون نم یآید!

چون اگر م یآمد و من را در اتاقش م یدید خفم م یکرد!



خیلی خوب م بدانستم که چقدر روی اتاقش حساس است و چندین بار تاکید کرد که بدون اجاز هی او وارد اتاقش نشوم.

اما همون طور که خودتون در جریان هستید آدم از چیزی که منع بشه بیشتر سمتش جذب...

آفرین دیگه خودتون میدونید!

به سمت م یز آرای شی که در اتاقش بود رفتم. در ذهنم گذشت «مگه آرایش م یکنه که میز آرایش داره!»

از تصور ای نکه بردیا آرایش کند خندهام گرفت. لبم را گاز گرفتم تا یک وقت بلند بلند نخندم!

آخر از من بعید نبود! عین گوریل م یخندیدم.

یکی از عطرها ی بردیا را گرفتم و بو کردم. بوی تن برد یا رام یداد.

با لذت چشمانم را بستم و دوباره عطر را بو ییدم. حس خوبی تمام وجودم را فرا گرفت.

عطر را با احتیاط سرج ایش گذاشتم. با لذت به جای جای اتاقش نگاه میکردم.

کیشوی اول میز را باز کردم. لبها سهای بردیا بود.. ماشال ماشال! ای نقدر که این بشر لباس داره من که دخترم و مثلاً ور

لباس پوشیدن حسا ستر هستم ، ندارم!

با صدای قطع شدن آب سریع از جایم بلند شدم.

از آن جای ی که من وقتی هول م یشوم یک مقدار خنگ م یزنم، سریع به سمت در کوچ کی که به یک تراس کوچیک

م یخورد رفتم و وارد تراس شدم و در را بستم.

اما بعدش فهمیدم در، از اینجایی که من هستم دستگیره ندارد.

کف دستم را محکم به سرم زدم و به در تکیه دادم و زیر لب برای خودم فاتحه م یخواندم که یکدفعه در باز شد.

من که به درت کیه داده بودم و اصلاً انتظار باز شدن در را نداشتم همراه در به سمت عقب هدایت شدم و برای ای

نکه نروم در باقال یا، همون زم ین گرم و سفت خودمون را م یگویم ، دستم را بردم بال و به اولین چیزی که بر خورد

کرد محکم گرفتم.

آب دهانم را قورت دادم و تند تند پلک م یزدم. بردیا همو نظور که کمرم را محکم گرفته بود تا پخش زمین نشوم با تعجب گفت: ای نجا چ یکار میکنی؟!

دستم را روی گردنش قلاب کردم و تند تند شروع به صحبت کردم.

- به خدا استراحتم تموم شد اومدم درس بخونم تو نبودی. صدات کردم جواب ندادی اومدم دم اتاقت در زدم جواب ندادی صدای آب میومد فهمیدم حما می و م ی خواستم برم بیرون ولی... .

مکشی کردم و در ذهنم شروع به دروغ بافتن کردم و سریع گفتم: بعد دیدم از رو تراس صدا گریه میاد اومدم اینجا بعد یک دفعه در بسته شد این جاگ یر افتادم. تو این جا چرا اومدی؟ تو هم صدای گریه شنیدی؟!

حال منم م یدانستم گریههایی درکار نیست و داشتم چخان م یبستم ولی خب دروغ که شاخ و دم ندارد. دارد؟!

بردیا چشمانش را ریز کرد و گفت: آره... صدای یه گریه کوچولو که داشت زیر لب فاتحه میخوند برای خودش! لبخند ضایعی زدم و صاف و ایستادم و دستم را از روی گردنش برداشتم.

- که این طور. ..

نگاهم را به بدنش که فقط حوله پ یچیده بود دوختم و گفتم: سرما میخوری... .

سرش را تکان داد و همان طور که به سمت کیشوی لبا سهایش م یرفت گفت: دیگه هیچ وقت دروغ تحویل من نمیدی دیانا! وگرنه بد م یبینی.

الن فهمید دروغ گفتم؟! خدایا گرک و پرم ریخت!

لبم را به دندان گرفتم و به اطراف زل زدم.

بردیا که لباسش را پوشیده بود رو به من گفت: تا کی م یخوای اون جا وایستی؟!

شونهایم را بال انداختم و وارد اتاق شدم. به سمت تخت رفتم و رویش نشستم. نگاهم به بردیا بود که موهایش را جلوی آئینه خشک م یکرد.

در ذهنم اعتراف کردم که بردیا واقعاً پسر جذابی است.

شاگرد جذاب م ن  
نفسم رو دادم ب یرون و گفتم -

قرار بود بهم فیزیک یاد بدی

-باشه برو تو اتاق ال ن میا م

کلافه از جایم بلند شدم و از اتاق رفتم ب یرون.

بعد از تموم شدن تدریس برد یا تمام مدت روز را فقط تست میزدم. اما نمیدونم چرا فکرم درگیر بردیا بود این از من بعید بود!

میترسیدم با رها کردن درس ذهنم سمت بردیا بره عجیب

بود اما بردیا بدجور به دلم نشسته بود.

به خودم ن هیب زدم و به صورت خودم در آینه نگاهی انداختم.

فکر م یکنم تنها راه خارج شدن از این تفکرات مزخرف یک دوش آب سرد باشد!

سرم را تکان دادم و به سمت حمامی که در اتاقم قرار داشت رفتم.

آب سرد را باز کردم و زیر دوش رفتم. با برخورد آب سرد به بدنم لرز کردم اما کنار نرفتم!

کم کم به سرمای آب عادت کردم؛ سعی کردم ذهنم را از بردیا خالی کنم و فکر م یکنم تا حدودی موفق شدم.


بعد از شس توشو به رختکن رفتم و خودم را خشک کردم. به پ پیراهن و شلووارم که دستم بود نگاهی انداختم. شانهام را بال انداختم و

حوله روپوش را پوشیدم و بندش را بستم و از حمام خارج شدم.

به سمت آینهی قدی در اتاقم رفتم و شروع به خشک کردن موهای بلندم کردم.

موهای خیس روی شونههایم رها بود؛ حس خن کی موهایم واقعاً لذت بخش بود.

از آینه به خودم و زیباییهایم نگاه میکردم. با دقت به تک تک اجزای صورتم نگاه میکردم و قربان صدقه خودم می‌رفتم که با دیدن شخصی از تو آینه که به در تکیه زده بود و با تفریح نگاهم میکرد جیغ خف‌هایی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

بدون اینکه متوجه باشم گفتم: خیلی ب‌یشعور و ب‌یحیای ی برد یا... تو اتاق من چ یگار م یکنی؟! 

بدون اینکه در استایلش تغیر ی ایجاد کند به من نزدیک شد.

پاهام به زمین چسبیده بودن و قدرت حرکت کردن را نداشتم.

پوزخند معناداری زد و گفت: اوم اومده بودم ببینم سرتایم م یخواب ی یا نه

دلم میخواست جیغ بزنم... آنقدر فهم و شعور نداشتم که وقتی وارد اتاق یک دخترم میشد در بزند!

در نزدی‌ترین فاصله از من ایستاد و موهای خیس و صافم را کنار زد.

چشماش تمام صورتم را از نظر م یگذراند

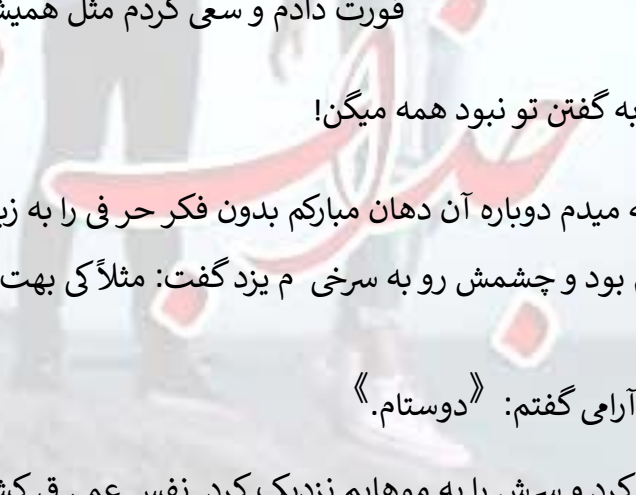
قلبم بی‌قرار م ی‌کوبید و من هر لحظه منتظر بودم تا بردیا صدای کوبندهی قلبم را بشنود!

با یک حالت خیلی خاص و صدایی که آرامشبخش بود گفت: خیلی خوشگلی آب دهانم را

قورت دادم و سعی کردم مثل همیشه پرو باشم.

- معلومه که هستم نیازی به گفتن تو نبود همه می‌گن!

با اخم وحشتناکی که کرد فیه میدم دوباره آن دهان مبارکم بدون فکر حرفی را به زبان آورد! درحالی که اخمهایش به شدت

درهم بود و چشمش رو به سرخی م یزد گفت: مثلاً کی بهت این حرف رو زد؟! 

لبم را گاز گرفتم و با صدای آرامی گفتم: «دوستام.»

نفسش را روی صورتم رها کرد و سرش را به موهایم نزدیک کرد. نفس عمیق کشید و گفت: دیگه هیچ وقت در مورد

این ب‌ج‌ها جسور نباش چون کار دست خودت میدی!

ش‌رنگش نگاه کردم. انگار طلسم کرده بود که توان حرف زدن را نداشتم!

به چشمای خو



شاگرد جذاب م ن

همانطور که از من دور میشد گفت: لباست رو بپوش سرما م یخوری... بعدهم بگیر بخواب.

بدون این که هیچ حرفی بزنم به برد یا نگاه میکردم تا ای نکه از اتاق خارج شد.

نفسم را بیرون دادم و با دس تهایم خودم را باد م یزدم. احساس گرما م یکردم!

کم کم لبخندی روی لبهایم آمد.

دستم را روی قلبم که دیوونهوار م یکوبید، گذاشتم. چشمم را بستم و زمزمه کردم: اعتراف کن دیانا... تو

عاشقشی! عاشق کسی که سا لهاست ازش فرار کردی.

کسی که با ب یمحلی سعی در فراموش کردن حسست داش تی!

کسی که ال ن تو دو قدمی اتاقت داره نفس میکشه.

من عاشق مغرورترین و گند اخلاق ترین آدم دنیا شده بودم.

من عاشق مدیر مدرسه و دایمی نات نیم شده بودم؛ و این حس چه لذ تی برایم داشت!

لبخندی زدم و لباسم را پوشیدم و به تخت پناه بردم.

آنقدر به بردیا فکر کردم تا ای نکه خوابم برد.

با خستگی خودم را روی مبل ولو کردم. تمام مدت امروز را از بردیا فرار کرده بودم و به درس پناه آورده بودم.

باید به علاق هی خودم به اون مطمئن م یشدم که واقعاً هم مطمئن شدم.

دلتنگیهایم وقتی او را نم دیدم... تپش قلبم وقتی که به او فکر م یکنم... حسودیهایم زمانی که زمی به او نزدیک م یشود...

همه و همه نشان دهندهی علاقهی من به او بود!

امروز چهارشنبه بود و قرار بود بروم خان هی ننجون اما اصلاً دوست نداشتم از بردیا دور باشم.

بردیا از اتاقتش بیرون آمد و با تعجب رو به من گفت: تو چرا اون جا نشستی؟! امروز چهارشنبه هست و م یتونی بری

خون هی خودتون.

شاگرد جذاب م ن

شان ههایم را بال انداختم و گفتم: خونهی من اون جا نیست. اون جا فقط خون هی  
مادریزگمه... درضمن دوست ندارم برم او نجا!

بردیا گیج و متعجب نگاهم میکرد که گفتم: بابا ننجون با اون سنش حوصلمو سرم بیر ه!

لبمو گاز گرفتم و چشمم را شبیه گرب هی شرک کردم.

- اینجا بمونم؟ همین امشب فقط...

ابروهاش بال رفت. دستش را توی جیبش گذاشت و پوزخندی زد.

- اون وقت ای نجا حوصلت سر ن میره؟!

بعد با حالت جدی گفت:

- همیشه باید بری... .

اخمی کردم و از جایم بلند شدم. بغض کرده بودم و صدایم م یلرزید.

- خب اگه ن م یخوای میرم. اصلا درخواست من ب یجا بوده شاید تو کاری داشته باشی.

از کنارش رد شدم که مچ دستم را گرفت و موشکفانه گفت: تو چته؟! امروز خیلی ساکتی... انم که هیچی نگفته

بغض کردی!

شان ههایم را بال انداختم و چیزی نگفتم. کلافه سرش را تکان داد و گفت:

- به ننجون خبر بده میمونی.

با خو شحالی به سمت اتاقم رفتم تا به ننجون خبر بدهم امشب اینجا م یمانم و فردا به آنجا میروم.

صدای بردیا رو شنیدم که داد زد: دیانا لباس شب داری؟ امشب قراره بریم به یه جشن.

با تعجب از اتاقم بیرون رفتم و به بردیا نزدیک شدم.

- جشن؟!!

بردیا سرش را تکان داد و گفت: از دانشگاه... منو به کنفرانس دعوت کردن و قراره این کنفرانس ب بین دانشجوها توی یک جشن باشه.

متفکر گفتم: کنفرانس چی هست حال؟!

پوزخندی زد و گفت: امشب میفهمی خانم کوچولو!

بدون توجه به این که بردیا با لحنی مرموز این حرف را زده بود شانهایم را بال انداختم و گفتم: به هر حال من که لباسی ندارم.

بردیا پو فی کرد و گفت: نیم ساعت وقت داری آماده بشی ب یای پ ایین بریم خرید. یک دقیقه دیرتر بیای از بردنت به اون جشن منصرف م یشم!

سرم را با شادی تکان دادم و تند به سمت اتاقم رفتم تا حاضر شوم.

از ترس این که بردی ا من را همراه خودش نبرد از آرایش کردن صرف نظر کردم و فقط یک رژ لب قرمز جیغ روی لبهایم زدم.

تند رفتم پایین که بردیا را حاضر و آماده جلوی در دیدم.

یک تیپ اسپورت مشکی زده بود که خیلی جذابش کرده بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم آمد. به سمتش رفتم و گفتم: من حاضرم.

یک دفعه عین این هیولهای ترسناک اخم کرد و درحالی که دندانهایش را به هم میساید گفت:

اون چه کوفتیه زدی؟!

متعجب و گیج گفتم: من که چیزی نزدم!

پوزخندی زد و یک قدم به من نزدیک شد.

- پس اون ما تیک قرمز رو جن و روح اومده زده!

آهان کشیدهایی گفتم. شانهایم را بال انداختم و گفتم: فقط رژ زدم دیگه. مشکلی نیست که!

از جیب کاپشنش دستمالی ب بیرون آورد و گفت: زود پاکش کن.

شاگرد جذاب م ن  
اخمی کردم و گفتم: اذیت نکن بردیا پاکش کنم صورتم ب یروح میشه.  
چشمغرهایی به من رفت.

- پاکش م یکنی یا پاکش کنم؟!

تخس گفتم: پاکش ن میکنم تو هم هیچ کار نمیتونی بکنی!

با یک حرکت غیر منتظره دستم را به طرف خودش کشید.

بیش از حد بهش نزدیک شده بودم.

نفسش به صورتم میخورد.

بردیا چانهام را در دستش گرفت و خیلی آرام با دستمال شروع به پاک کردن رژ لبم کرد.

خیلی آرام دستش را روی لبم تکان میداد. مثل نوازش بود!

با چشمایی که دیگر اون حالت اول را نداشتن و با صدای ب می گفت:

- حال خوب شد... بریم.

به سمت در که رفت نفسم را ب بیرون دادم و پشت سرش بدون هی چ حرفی حرکت کردم.

با لبخند به خودم نگاه میکردم. لباس توی تنم عالی بود.

با یادآوری اینکه بردیا به هر لباسی که انتخاب میکردم گیر میداد اخمی روی صورتم نشست و شروع کردم به غرزدن.

- یابوی احمق! هی م یگه این لباس زیادی بازه اون لباس رنگش ج یغ خی لی توچشم هست! قشنگ دهنمو با آسفالت

ی کی کرده بود برای انتخاب لباس!

- ولی این لباس بهترین لباسی بود که میتونستی انتخاب کنی.



شاگرد جذاب م ن  
با ش نیدن صدای بردیا رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

متفکر چان هاش را خاراند و گفت:

- ولی هنوزم لباست بازه و سر شون ههات مشخصه!



نفسم را پر حرص بیرون دادم و گفتم: ب یخیال بابا م یخوای با چادر بیام اونجا بشینم؟!

با لحنی جدی گفت: فکر بدی نیست!

متعجب گفتم: تو قطعاً یک مریض روانی و سادیسمی هستی مگه نه؟! تعادل روانی ندار ی!

بردیا شان ههایش را بال انداخت و گفت: بده میخوام هیچ بنی بشری چشمش به زیبای یهات نیوفته؟!

با این حرفش تو دلم کیلو کیلو قند آب شد. ن یشم درحال باز شدن بود و من به زور بسته بودمش!

بچم غ یرتی شد الن؟!

همانطور که از اتاق خارج م یشد گفتم: آماده شو ولی زیاد آرایش نم یکنی دیانا! روی سگ منو بال نمیاری. درضمن او

نجا هم از من جدا نمیش ی... مفهوم بود حرفم؟

دیگر بیشتر از این نتوانستم نیشم را ببندم و خیلی راحت گذاشتم تا بناگوش باز شود.

- باشه. ..

بردیا زیر لب گفت: عالی... حال زود آماده شو دیر نرسیم.

از اتاق که ب بیرون رفت با نیش باز به سمت ساپورت مشکی رنگم رفتم و پوشیدمش.

لباسم، یک لباس شب کوتاه قرمز رنگ بود که آستین حلق های بود و برش جلوی لباس جوری بود که کمی از دار و

ندارم م پریخت بیرون!

مردد نگاهی به کتی که دور از چشم برد یا خریده بودم نگاه کردم. شونههایم را بال انداختم و با خودم گفتم: جهنم و

ضرر. نظر بردیا مهمه که با پوشیدن این کت مطمئناً راضی هستش!

کت قرمز رنگ را که پوشیدم، هم دس تهامیم و هم قسمت برش لباس را پوشش داد. خی لی خوب شده بود!

به سمت آینه رفتم و به دستور آقای غیر تی یک آرایش ملایم با زم ینهی قرمز کردم که واقعاً لازم کرده بود.

موهای لختم را ی کطرف شانهام رها کردم و یک سنجاق سر به موهایم زدم.

عالی شده بودم. یک ت یپ پسرکش! آرای ش زیادی نداشتم و حتی لباسم هم خیلی ساده به نظر میرسید

اما م یدرخش یدم!

لبم را گاز گرفتم و با استرس به این فکر کردم که ای کاش به چشم بردیا هم بدرخشم!

به سمت پالتوی مش کی رنگم رفتم و روی شانهام گذاشتم. شال مشکی را روی سرم گذاشتم و با گرفتن ک یفم از اتاق خارج شدم.

بردیا هم همزمان با من از اتاق خارج شد. نگاهش که به من افتاد چشمش برقی زد و بدون حرف به من نزدیک شد.

بلاخره بهم رسید و گفت: جذاب شدی...

اشاره های بهاو کردم و گفتم: تو بیشتر جذاب شدی. مواظب باش امشب نخورنت با چشماشون!

با لبخند سرش را ب همن نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: ولی برای من نظر یک نفر مهمه و دلممیخواه اون با

چشماش بهم خ یره بشه!

گیج و متعجب، با حالت سوالی نگاهش کردم که خندهی ریزی کرد و گفت: درست مثل الن که داره با چشماش نگام م

یکنه و دیوونم م یکنه!

با این حرفش خجالت کشیدم! یک امر محال از طرف من!

لبم را گاز گرفتم و گفتم: بریم...دیر میشه!

دستهای بزرگ و مردانه اش را در جیب شلوارش گذاشت و به سمت خروجی حرکت کرد.

از پشت نگاه ی به بردیا انداختم. هیكل قوی و مردانه اش در آن کت و شلوار خاکستری رنگ جلوهی خوبی داشت.

موهایش یک حالت خاصی داشتند. یک حالت وصف ناپذیر! با اینکه تا حال موهایش را لمس نکرده بودم اما

معلوم بود موهایش نرم است.

ته دلم میخواست دستم را لی موهایش ببرم و نوازشش کنم!

شاگرد جذاب م ن

به خودم تو پیدم: بسه دیانا...م یتونی امشب کار دست خودت ندی؟!

بلاخره به آزارای مش کی برد یا رسیدیم. در جلو را برایم باز کرد.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و بردیا در را بست.

سوار ماشین شد و بلاخره حرکت کردیم. کنجکاو به برد یا زل زدم و گفتم: نگف تی کنفرانس چی داری؟ تو که از اساتید نیست ی که بخوای کنفرانس بدی!

بردیا چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت: یاد بگیر صبور باشی دختر!

چشمم را عین گرب هی شرک کردم و مثل خری که در کارتون شرک بود گفتم: بابا من از کنجکاوای دارم میمیرم بگو دیگه!

بردیا همو نظور که خ یره به من بود با لحن خاصی گفت: دیگه هیچ وقت به هیچ کس ای نجوری نگاه نکن!

در حالی که هی چی از حرفش نفهمیده بودم گیج نگاهش کردم که نگاهش را به خیابان دوخت.

- من چندتا لیسانس دارم که ی کی از او نها مدیریت بود و تو دانشگاهمون دانشجو ممتاز بودم. برای همین مدیر دانشگاهمون ازم خواست تا بیا م و بین دانشجوها یک کنفرانس انگ یزشی بزارم سرم را تکان دادم و چ یزی نگفتم .

خب خداروشکر کنفرانسنش کسل کننده نیست و حوصله هی آدم را سر نم یبرد!

بلاخره به مقصد، که یک باغ بزرگ بود رسی دیم.

بردیا ماشین را که پارک کرد، پیاده شدیم و به سمت داخل رفتیم.

درحالی که دهانم از بزرگی باغ باز مانده بود با تعجب گفتم: خدایا چقدر بزرگه اینجا! مال کیه؟!

بردیا از حرکت ایستاد و به من نگاه کرد: مال رئ یس دانشگاه.

- به به بردیا جان خو شامودی...فکر کردم نمایای! دیر کردی.

باش نیدن صدای مرد رویم را به طرف آن مرد کردم. بردیا خیلی گرم با او احوال پرسید و در جوابش گفت:

شرمنده یکم دیر شد.

شاگرد جذاب م ن

آن مردی که هنوز هم نم یدانستم چه کسی است گفت: شوخی کردم پسر دشمن شرمنده.

نگاهی به من انداخت و با مهربانی گفت: سلام دخترم خوبی؟ خوش آمدی.

لبخندی زدم و گفتم: سلام ممنون.

مرد با لبخند نگاهش را به بردیا دوخت.

- ای ناقلا! حال ازدواج میکنی و به من خبر نمیدی؟! اینه رسمیش؟!

متعجب به اون مرد خیره شدم و تند تند پلک زدم. چه میشد الن؟! بردیا ازدواج کرد؟ پس چرا من خبر ندارم؟! اصلا کی ازدواج کرد و چرا حلقه دستش نیست؟!

در همین فکرها بودم که بردیا خندهای کرد و گفت: این چه حرفیه آقای عسگری شما رو چشم ما جا داری. ایشون نامزد من نیستن.

نیمنگاهی به من انداخت و گفت: دیانا از دوستان خانوادگی ما هستن.

نفسم را به شدت ب یرون دادم. حال فهمیده بودم موضوع از چه قرار است.

لبخندی زدم. بردیا نگاهش را به من انداخت و گفت: دیانا آقای عسگری رییس دانشگاه هستن... آقای عسگری دیانا رو هم که بهتون معرفی کردم.

با لبخند خطاب به آقای عسگری گفتم: از دیدنتون خوشوقت هستم.

آقای عسگری سرش را تکان داد و با لبخند گفت: همچونین خانم زیبا!

نگاهش را به بردیا داد و ادامه داد:

- خی لی حیف شد بردی... خیلی به هم میومدین.

باش نیدن این حرف در دلم انگار کارخان هی شکر سازی راه انداخته بودند! به سختی لبخندم را قورت دادم و حفظ آبرو کردم!

آقای عسگری ادامه داد: حال این حرفا رو بی خیال. بی برو رو سنت کنفرانستو بده بی بینم چه میکنی.



شاگرد جذاب م ن

بردیا رو به من گفت: ردیف اول بشین گم نشی!

سپس به سمتی رفت. من هم با راهنمایی آق ای عسگری وارد شدم و پالتو و شالم را درآوردم.

به سمت ردیف اول رفتم و پیش بچ هها نشستم.

بردیا روی سنت رفت و شروع کرد به سلام و احوال پرسی.

صدای دخترا را م یشن یدم که قربان صدقهی بردیا م یرفتند و دلم میخواست ازگی سهایشان آنها را آویزان کنم.

سنگینی نگاه پسرهای اطراف را هم روی خودم حس م یکردم اما به هیچ کدام اهمیت نم یدادم.

بردیا کم کم صحت تهایش را شروع کرد. موقع حرف زدن تمام نگاهش بمن بود و این برام خی لی لذت بخش بود.

نگاهی به اطراف انداختم. خبری از عسگری نبود!

بردیا همونجور مشغول صحبت کردن بود

خیره شده بودم به بردیا که داشت درباره یه سری مسائل که سر در نیاوردم حرف میزد.

تقریباً نیم ساعت بود اونجا نشسته بودم و از بی حوصلگی مگس میپروندم.

یکدفعه با صدای بردیا که حس کردم منو صدا میکنه از جا پریدم.

با تعجب نگاهش کردم که لبخند زد و گفت

-ایشون خانم صال حی، یکی از بهترین شاگرد های من هستن و امید دارم ایشون هم میتونه مثل بقیه دانشجو های

نخبه رتبه بال بیار ه

لبخندی ناخودآگاه رو لبم اومد، اینکه بمن ام یدوار بود و بین اینهمه آدم منو معرفی کرد واقعا حس خوبی بهم داد.

اما خوشی ام دووم نیاورد و یکی از دختر ه ای اون جمع گفت

-استاد حال شاگرد قحط بود که ایشون رو بر ای تدریس خصوصی انتخاب کردید؟ از لف ظی

که به کار برده بود اصلاً خوشم نیامد و اخمهایم درهم رفت.

دختری دیگر گفت: آره واقعاً نگاهش کن ق ی افشو! عین این غربت یها خودشو چ هجوری پوشونده!

شاگرد جذاب م ن

دختر قب لیه با پوزخند گفت: از کجا معلوم که غربتی نیست؟!

سکوت سنگینی به وجود آمده بود و من توان حرف زدن نداشتم.

درست مثل ه میشه، تحق یر که م یشدم، قدرت کلامم را از دست میدادم!

از این همه ناتوانی و تحق یر شدن بغضم گرفت. اش کهایم آماده بودند تا مهمان صورتم شوند.

بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم و از اونجا رفتم. از او دلخور بودم.

چرا چیزی نگفت؟ چرا اجازه داد اون دخترها تحق یرم کنند؟!

جوابم را خودم دادم. خب معلومه... چون اونها جذاب هستن ولی تو نه! چون اونها همه چیز دارن اما تو نه! چون اون تو

رون م یخواد!

قبل از این که از اون مکان خارج بشم دستم توسط فردی کشیده شد.

با دیدن پسر ی که کنارم بود متعجب به او نگاه کردم.

بدون هیچ حرفی دستم را در دستش گرفت و مرا به سمت جای قب لی هدایت کرد.

نگاه بردیا روی پسر و دستهایمان قفل شد. اگر بگویم چشمانش از عصبانیت قرمز شده بود دروغ نگفتم!

دستهایش را مشت کرد؛ حتی از این فاصله هم میتوانستم تشخ یص بدهم که دندانش را روی هم میسابد.

پسر رو به جمع گفت: این خانم به اصلاح غربتی که بهش م یگین به نظرم زیباترین بانوی این جمع هست.

نگاهم به بردیا افتاد که سمت ما م یآمد. وقتی به ما رسید دستم را محکم از دست پسر ب یرون کشید و من را سمت

خودش پرت کرد.

شرون یست!

دلم گواه بد میداد و میدانستم اتفاق خوبی پی

بردیما بما رسید و یق هی پسر را چسبید و با غ یض گفت: تو به چه ح قی بهش دست زدی؟ هان؟!

کلمهی آخر را با داد بیان کرد که پسر مت حیر گفت: ببخشید جناب ک ریمی اما من ن م یتونم وایستم بب ینم یک

دختری رو اینجور تحق یر کنن اونم دختری مثل ایشون. در ضمن کارتون خی لی اشتباه بود که حمایت نکردی د

شاگرد جذاب م ن

با نگرانی به بردیا نگاه کردم. الن اصلاً وقت دعوا نبود. آستینش را گرفتم و کمی کشیدم.

نگاهش که به من افتاد ، ملتمس نگاهش کردم. فکر کنم جواب داد! چون کلافه دستی پشت گردنش کشید و رو به آن پسر آرام گفت: جلوی بچ هها وج هی خوبی نداره دعوا بیوفتیم. برو بشی ن سرجات.

پسر نگاه ی به دخترها و پسرها که نگاهشان به ما بود انداخت و از جایش تکان نخورد.

خدایا! وقتی داشتی به بندهات شانس م یدادی من دقیق آکدوم گوری بودم؟!

همونطور داشتم به خودم و اینشانسم غر میزدم که آقای عسگری وارد شد.

الله و اکبر! بلاخره اومد! آخه یکی نیست بهش بگه برادر من تو که جشن برگزار م یکنی خودت کدوم جهن می م یری؟! انگار نه انگار اون مسئول!

- دوستان عزیز امیدوارم از کنفرانس لذت برده باشین و چ یزهای خوبی عایدتون شده باشه.

با غ یض به بردیا نگاه کردم و بعد نگاهم را به بچ هها دادم.

- خی لی خب بچ هها بی این بریم شام. از این طرف. ..

تمام بچ هها بلند شده بودن و به سمتی که آق ای عسگری نشان داده بود م یرفتند که یکدفعه بردیا با صدای خود همه را متوقف کرد: اون دوستی که حرف زد اما جوابش رو نگرفت کی بود ؟

همان دختر دستش را در هوا تکان داد و چشمکی به بردیا زد. نخ دادن اون دختر به بردیا آنقدر ضایع بود که حد

نداشت!

پوزخندی روی ل بهای بردیا نشست و رو به دختر گفت: غرب تی بودن شرف داره به آدمای سَبُ کی مثل شما!

با این حرف، صدای ت ایید برخی از دخترها و صدای حرصی بعض یای دیگرشان درآمد.

بردیا دستم را گرفت و به سمت خروجی کشاند.

از حرفی که به دختر زده بود گلی کی یف کرده بودم. عین خری که بهش ت یتاپ داده باشند!

- بردی ا... بردیا جان یک لحظه.

شاگرد جذاب من  
باش نیدن صدای آقای عسگری در جایمان توقف کردیم.

- بردی اجان چه اتفاقی افتاده؟

بردیا کلافه دستی به سرش کشید و گفت: چیزی نیست آقای عسگری ما دیگه بریم.

آقای عسگری دستش را روی شان ههای بردیا گذاشت و گفت: م یونم تا نخوای حرفی بزنی کسی نمیتونه به حرفت بیاره اما اینم بدون امشب تو مجلس من هستی و من امکان نداره اجازه بدم بدون این که پذیرایی بشی از ای نجا بری.

بردیا نفسش را بیرون داد و نگاهی به من انداخت. سپس رو به آقای عسگری کرد و گفت: فقط به خاطر شما آقای عسگری چشم. اونم به خاطر زحماتی که کشیدین.

بعد از خوردن شام به سمت خانه حرکت کرده بودیم. حتی وقت نکرده بودیم از مهمانی لذت ببریم!

بردیا در خانه را که باز کرد سریع وارد شدم.

به سمت اتاقم میرفتم که با صدای عصبی بردیا متوقف شدم.

- کجا سرتو انداختی مثل چی داری میری؟ بی اینجا بشین ببینم.

چشمهایم را باز و بسته کردم و نفس عمیق کشیدم.

خدایا خودت بخیر بگذران! به سمتش رفتم و دو قدم پیش ایستادم.

- هان؟ چیه؟

دستش را لی موهایش کشید و گفت: چرا گذاشتی اون پسر بهت دست بزنه؟ نکنه خوشت اومده بوده هان؟!

هان آخرش را با داد گفت؛ جوری که ک می ترسیدم. اما نباید ترسم را نشان میدادم؛ کسی که در این ماجرا طلبکار بود

من بودم نه او!

قدمی به سمتش برداشتم و انگشتم را طرف خودم گرفتم.

- اون پسر میخواست ازم حمایت کنه. قصد بدی نداشت. درضمن چرا خوشم نیاد چرا؟!



شاگرد جذاب م ن

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش متورم.

- داری زرمفت میزنی دینا هواست باشه چی از اون صندوقچه م یاد بیرون.

دیگر کنترل دست خودم نبود و با داد حرف میزدم.

- آره من زرمفت میزنم. اصلاً من همیشه بدون فکر حرف میزنم ولی تو چی؟ وقتی اون دختر هی میمون داشت تحقیرم میکرد چیکار کردی؟ نشستگی گوش دادی و سکوت کردی. تو حتی از من به عنوان خواهرزادت دفاع نکردی ولی اون پسر با تمام بیگانگیش از من دفاع کرد.

چون داد زده بودم به نفس نفس افتاده بودم. نگاه بردیا ناباور شده بود و این کاملاً مشخص بود.

چشمهایم که پر از اشک بود بلاخره روی صورتم روانه شدند.

بردیا با یک قدم هما نقدر فاصلهای که بی من ما بود را پر کرد.

- تو واقعاً فکر کردی نمیخواستم جواب اون دختر رو بدم؟!

با پشت دس تهام اشکم را که روی گونهایم بود پاک کردم.

- من فکر نکردم مطمئن بودم! حتی الانم دارم به این شک میکنم که تو از قصد منو به اونا معرفی کردی... به خاطر ای نکه اونا تحقیرم کنن

بردیا بازوهایم را در دستانش گرفت. چشمانش دیگر عص بی نبودند.

نفس عمیق کشید و گفت: دینا اشتباه برداشت نکن. من فقط منتظر بودم اون دختر حرفش رو تموم کنه تا حقتو

بزارم کف دستش

با این حرفش مثل آب ی که روی آتشی ریخته باشند آرام شدم. سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

درضمن من تو رو به چشم خواهرزاده خودم نمیبینم. چون خواهرزادم نیستی!

آرام زمزمه کردم: پس به چه چشمی بهم نگاه میکنی؟

فاصلش باهام خیلی کم بود امانم بدانم چه اتفاقی افتاد که سریع سرش را عقب کشید. پشتش را به من کرد و موهایش

را با دستانش چنگ زد.

شاگرد جذاب م ن  
آرام زمزمه کردم: بردیا...

بدون آنکه نگاهم کند با صدایی بم گفتم: برو تو اناقت دیانا.

با صدایی لرزون و مملو از خواستن گفتم: بردی! من م یخوا...

با دادی که زد حرفم نصفه ماند و با اشک نگاهش کردم.

- دیانا گفتم برو تو اناقت!

نخواست! من را نخواست.

اشکهایم ب یاختر، روی گونهایم سرازیر شد. با صدای لرزون که ناشی از بغضی که داشتم، بود گفتم: یعنی  
انقدر بد هستم که منو نم یخوای؟

بردیا متعجب رویش را برگرداند و با نابوری اسمم را زمزمه کرد.

سعی کردم بغضم را فرو دهم اما اصلا نم میشد!

- تو منو پس زدی... منو نخواستی! چرا؟!

بردیا آرام به سمتم حرکت کرد و گفت:

- دیانا گریه نکن.

و این حرفش انگار الکل بود روی آتش؛ گرمی بندن یامد که هیچ شد بدتر هم شد!

کلافه گفتم:

- دیانا من تورو پس نزدم فقط... فقط الان زمانش نیست. دیانا منو نگاه کن .

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اناقم رفتم و در را بستم. احتیاج داشتم به تنهایی و چه تنهایی بهتر از آن که فردا  
قرار است برم خان هی ننجون؟!

نفس عمی قی کشیدم و سعی کردم گریه نکنم. بعد از ای نکه لباسم را تعویض کردم به تخت پناه بردم و کم خوابم  
برد.

درحالی که نیشم تا بناگوش باز بود لقمهی آخر را خوردم.

امروز شنبه بود و قرار بود بردیا را در مدرسه ب بینم. بعد از دو روز واقعاً دلم برایش تنگ شده بود و اتفاق اون شب و دلخوری که از او داشتم را فراموش کرده بودم.

حتی فکرش را نم یکردم در این چند روز ای نهمه به او وابسته شوم!

ننجون عینکش را روی صورتش ج ابهجا کرد و گفت: چته دیانا؟ عی ن این مر غهای سرکنده بال بال میر نی؟! خبریه ؟

اوه! یعنی انقدر ضایع بودم که حتی ننجون هم متوجه شده بود؟!!

در جایم ج ابهجا شدم و گفتم: نه ننجون. فقط یکم خو شحالم چون میخوام شروع به درس خوندن بکنم. اخه این دو روز که درس نخوندم فکر میکنم از رقی بام عقب موندم.

ننجون یه نگاه بهم انداخت. کلا مع نی نگاهش این بود «خر خود تی دیانا!» چای یاش را

مز همزه کرد.

- راستی! این پسر هی جادوگر اذیتت نم یکنه که؟

از اینکه به بردیا گفته بود جادوگر اخ مهام دَرهم رفت.

- نه ننجون. بردیا آدم بدی نیست.

پوزخندی زد و عصایش را به زمین کوبید.

- بردیا؟ تا دیروز آقای کریمی بود الن شده بردیا؟

لبم را گاز گرفتم و چشمانم را بستم. ننجون از جایش بلند شد و همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت: دینا تمام فکرت درست باشه. وای به حال روزی که بفهمم قلبت برای پسر اون جادوگر رفته! اون وقته که خودم هر دو تاتون رو سنگسار میکنم.

خندیدیم. اما تلخ! ننجون خبر نداشت خ یلی وقت است که قلبم برای آن پسر رفته!

وارد مدرسه شدم و به سمت اتاق برد یا حرکت کردم. در زدم و با صدای بردیا که اجازه می ورود داده بود، وارد اتاق شدم.

بردیا با دیدن من لبخند کمرنگی روی ل بهایش آمد و گفت: علی ک سلام دینا خانم صبح شما بخیر!

لبخند خج لی زدم و گفتم: ببخ شید...سلام صبح بخیر.

بردیا لبخندی زد و گفت: مثل همیشه میری پیش آقای محسنی برنامه تس تزنی رو می گیری تست میزنی سر تایم میای پیشم تا بررسی کنیم.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. همو نظور که به سمت درم یرفتم گفتم: پس من رفتم.

لبخندی به من زد که قلبم آمد در دهانم! خدا یا آخه چرا این بشر انقدر جذابه؟!

به سمت اتاق محسنی، مشاور اعصاب خورد کن مدرسه، رفتم و برنامهی تست امروز را از او گرفتم.

نمیدانم چرا رفتار محسنی ای نجوریه! همان موقعها که مدرسه میآمدم به بهانههای مختلف من را میآورد پیش خودش و در مورد مسائل چرت و پرت با من صحبت میکرد!

الآن هم که میآیم پیشش در چشمانش پررکتور روشن میشود و شیرین زیون میشود!

جل لخالق! محسنی هم مثل بردیا یا فازش معلوم نیست دیگر. چیکار میشه کرد؟!

شان هه ایم را بال انداختم و شروع به تست زدن کردم.

حدود یک ربع بعد که تست زدنم تمام شد با شوق از جایم بلند شدم و به سمت اتاق بردیا حرکت کردم.

شاموز!

زنگ کلاس خورده بود و در سالن مگس هم پرن میزد چه برسد به دان



از اینکه قرار بود بردیا را ب بینم قلبم به تپش افتاده بود! حال خوبه ب یس توچهار ساعته وَرِ دلم و اینجوری  
برای دیدنش با لبال م یزنم!

پشت در اتاق ایستادم و دستم را بال بردم تا در بزئم اما با شنیدن صدای داخل اتاق دستم در هوا خشک شد و

متعجب به مکالم هی خانم ایزدی معاون جلف و عصا بخورد کن مدرسه با بر دیا گوش دادم.

خانم ایزدی دیانا فقط خواهرزاد هی منه. خیلی حسا سین شما.

بعد از چندثانیه صدای ایزدی آمد.

- اخه بردی ا جان...هرکسی جای من باشه فکرش منحرف میشه. دختر و پسر مجرد توی خونه...تنها!...

لبم را گاز گرفتم. نف سهایم تند تند بیرون میآمد.

از بردیا عصبانی بودم. بردیایی که من را خواهرزادهی خودش معرفی کرد.

طی یک حرکت آنی در را باز کردم و وارد اتاق شدم.

بردیا و ایزدی نزدیک هم بودن که با آمدن من از هم جدا شدن.

ایزدی هول شده گفت: چیزه...من کار دارم...برم.

با نابوری زمزمه کردم: تو اونو. ..

بردیا قدمی به سمتم برداشت و عینکش را روی میز انداخت و حرفم را قطع کرد.

- این بی صاحب شده اتاق منه. نم یخوای یادگیری باید قبل از ورود در بزنی و وارد ش ی؟!

بدون توجه به حرفش گفتم: واقعا ای نکار رو کردی؟ عصبی

داد زد: آره مشکلی داری؟!

کاسهی چشمانم پر از اشک شده بود. او چطور توانست با من اینکار را بکند؟ من عاشقش شده بودم ولی اون. ..

با این وجود ماندن کنار او ب یمعنی بود. با صدای لرزان گفتم: از این به بعد خودم م یتونم درس بخونم. دیگه

نیازی ن یست تو خون هی تو بمونم.

مکثی کردم و ادامه دادم: «دای جون!»

به سمت در رفتم تا از در خارج شم اما بردیا سریع خوش را به من رساند و در را سریع بست و قفل کرد. با تعجب به من گفتم: چی داری می گی تو؟ یعنی چی این حرفت؟!

به چشمانش زل زدم و گفتم: یعنی ه مین که شنیدی. شاید تو بخوای با ایزدی باشی و بودن من توی خونت درست نیست. با تعجب دستش را به سمت صورتم برد و به طرف خودش برگرداند.

اشکهای مزاح می که روی صورتم ریخته بودند را با نوک انگشتانش پاک کرد و گفت: تو به ایزدی حسودیت شد؟! چیزی نگفتم و به روبه رو نگاه کردم.

- جوابمو بده!

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم: تو به ایزدی نزدیک شدی ولی وقتی من م یخواستم... کلافه پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

بردیا اخمی کرد و گفت: دیانا از اول برای درس خواندن اومدی پیش من! هیچ وقت ح تی فکر این که باهم باشیم هم نکن! الان میری عین بچهی خوب درست رو میخونی و رو مغزم بندری نم یرقصی.

اشکهایم که روی گونههام میریخت دست خودم نبود و تمامی نداشت.

ب یصدا اشک م ریختم . زیر لب گفتم: اما...اما من دوست دارم بردیا.

بردیا عصبی به سمت میزش رفت و با پای ش محکم به م یزد و داد کشید: فقط ساکت شو دیانا.

چشمانم را بستم و روی هم فشار دادم. آخر چرا خدا؟ چرا؟ مگه من بندهات نیستم که اینجوری عذابم

میدهی؟ گناه من چ یبود جز این که عاشقش شدم؟!

صدای زنگ تفریح بچ هها به صدا در آمد. اشکهایم را با دستم پاک کردم و سعی کردم آرام باشم.

- بردیا..

شاگرد جذاب م ن

دستش را به نشان هی سکوت بال برد و گفت:

- خونه راجبش صحبت میکنیم الن هی چی نگو.

نفس عمی قی کشیدم و با خودم گفتم:

- ازت دست ن م یکشم. به هیچ عنوان!

صدای تقهی در آمد و پیش تبندهش صدای ایزدی:

- آقای کریمی ..

پوزخندی زدم. تا چند دقیقه پیش بردیا بود و نزدیک هم بودند الن شده آقای کری می؟!!

بردیا کلافه نگا هی به پوزخندم کرد و به سمت در رفت. قفل در را باز کرد و به سمت م یزش رفت.

نم بدانم من حس م یکردم در چشمان بردیا پشیمان نی موج م یزدی ا واقعاً پشیمان بود؟!!

ایزدی وارد اتاق شد و خیلی عادی به من گفت: دیانا عزیزم. آقای محسنی تو دفترش منتظرته. یک کار خیلی واجب باهات داره.

نگاهی به چشمان کنجکاو بردی ا انداختم و بدن آنکه به ایزدی نگاه کنم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مشاوره حرکت کردم.

کنجکاو بودم محسنی چهکار واجبی با من دارد!

نفس عمی قی کشیدم و تقهایی به در زدم و وارد شدم.

- بیا بشین دیانا خانم.

به سمت راحتی رفتم و نشستم.

محسنی رو بهرویم نشست و شروع کرد به صحبت کردن. اما با هر جمل های که میگفت چشمهای من متعجب و

گرددتر میشد!

با تعجب به جای خالی دینا نگاه کردم.

یعنی محسنی باهاش چه کار دارد؟!

مطمئن بودم که هر چه هست راجب درس نیست؛ چون این زمان، زمان استراحت دینا است!

با صدای ایزدی نگاه می‌کردم. نم‌یدانم چرا اما از کاری که کرده بودم پشیمان بودم! یک لحظه دینا را جای ایزدی دیدم و...

- چون شما دایی دینا هستید و به زودی از این موضوع مطلع می‌شوید من این رو بهتون می‌گم!

متعجب و سوالی به او نگاه کردم که دستش را به آرامی به صورتش کشید و ادامه داد: دینا دختر زیبایی هست و خوب محسنی هم اینو متوجه شده. دو سالی هست که بهش علاقه داره و امروز تصمی گرفت ازش خاستگاری کنه و...

با هر حرفش دستم مشت می‌شد و صورتم قرمز تر. ایزد یهم وقتی صورت قرمز را دید سکوت کرد و ادامه نداد و با ترس و نگرانی گفت: حالت خوبه بردیا؟

آروم باش بردیا آروم. مگه برای انتقام نزد یکش نشدی؟ مگه نم‌یخواستی زجرهایی که مادرش به مادرت داده رو

تلافی کنی؟ پس چرا ان عصبانی شدی؟!

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم. فوقش با او صحبت می‌کردم و او را از محسنی دور می‌کردم و انتقامم را از او و خانواده‌اش می‌گرفتم.

با فکری نکه‌نتوانم او را راضی کنم و کس دیگری جز من دینا را لمس کند و دینا به او تکیه کند؛ برای او بخندد و به چشمای کس دیگری نگاه کند کنترل خودم را از دست دادم و لیوان چای را به دیوار کوبیدم.

ایزدی با ترس از جایش بلند شد و خواست چیزی بگوید که با بلند شدنم و خارج شدنم از اتاق اجازتی حرفی را به او ندادم.

به سمت اتاق محسنی رفتم. بچه‌ها در سالن راه می‌رفتند و باهم صحبت می‌کردند و من خدا خدا می‌کردم جلوی ای نهمه دانش‌آموز کار دست محسنی ندهم!



شاگرد جذاب م ن  
وارد اتاق شدم اما با چیزی که دیدم خشکم زد!

محسنی روی زانوهایش نشسته بود و دس تهای دیانا را در دستش گرفته بود.

دستهایم اتوماتی کوار مش ت شدن. اون...اون با اجازهی کی به دیانای من دست زد؟ آنقدر عصبانی

بودم که حتی فرصت نکردم تا به جمل های که گفتم فکر کنم!

با عصبانیت به سمت محسنی رفتم و یقها ش را در دستم گرفتم و از زمین بلندش کردم.

زیر لب غریدم: به چه جرئی تی بهش دس ت زدی احمق؟

محسنی ه مانطور که سعی م یکرد دستم را از یقهاش جدا کند گفت: آقای کری می به خدا قصدم ازدواج با خواهرزادتون بود. اشتباه برداشت نکنین.

با این حرفش عص بی شدم و شروع به کتک زدنش کردم.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود و اصلا به این توجه نداشتم محسن نی مشاور مدرسه می منه و از همه مهمتر تمام دان شآموزان مدرسه دورم جمع شده بودند.

نگاهم به دیانا خورد که با نگاه اش کی به سمتم آمد و دستم را کشید.

- بردیا ولش کن.

بدون توجه به او محسنی را کتک م یزدم تا کمی دلم خنک شود.

- جان دیانا ولش کن داره میمیره.

با قسم دادن جان خودش دس تهای مش ت شدهام در هوا خشک شد.

نفس نفس م یزدم و با اخم به قیاف هی خون ی محسنی نگاه م یکردم. به سمت در رفتم و خطاب به دیانا گفتم: بی ا تو اتاقم.

(از زبان دیانا )

با گریه به صحن هی روبهرویم نگاه م یکردم. بردیا محسنی را در حد مرگ کتک م یزد و هی چ کدام از کادر مدرسه جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند.

خب حق هم داشتند! دعوا میان دو مرد بود و آنان زن بودند!

به گریه سمت بردیا رفتم و گفتم: بردیا ولش کن.

اما او بدون توجه به حرفم محکم متر محسنی را میزد. پن جتا کتک م یزد و ی کی م یخورد! به اندازهی کافی از ابراز علاقی هی محسنی متعجب بودم و این رفتار و حرکات بردیا من را متعجب بتر م یکرد.

از طرفی هم م یترسیدم بردیا، محسنی را راهی بیمارستان کند؛ چون مشتهایش ب یوقفه روی سر و دست و تنش فرود م یآمد.

با گریه گفتم: بردیا جون دیانا ولش کن داره میمیره.

بعد از گفتن این حرف دستهایش در هوا خشک شد. نفس نفس میزد و با خشم به محسنی نگاه میکرد.

به سمت در رفت و گفت: بیا تو اتاقم.

به محض ای نکه از آنجا خارج شد، خانم دورانی که معاون مدرسه بود به کمک محسنی رفت و خانم میعانی که مستخدم مدرسه بود با اورژانس تماس گرفت.

وضع محسنی واقعاً بد بود. سعی کردم آرام باشم.

به سمت در رفتم و از آنجا خارج شدم. از سالن مدرسه که پر از دانشآموز بود و خانم ایزدی در حال پراکنده کردن آنها بود رد شدم.

تمام دان شاموزان با دیدن من شروع به پچ پچ کردند و این واقعاً عذابآور بود!

با اتفاقی که امروز افتاده بودم سر زبا نها افتاده بودم و م یدانم بازار داغ شایعه از فردا در مدرسه پهن میشود!

نفس عمی قی کشیدم و وارد اتاق بردیا شدم. در را بستم و قدم ی به جلو برداشتم.

بردیا عصبی در حال آب خوردن بود و مدام دستش را لی موهایش م یکشید.

شاگرد جذاب م ن  
اگر بگویم از او نترسیده‌ام دروغ گفتم!

توی اتاق قدم م یزد و با دس تهای مشت شده گفتم: مرتیک هی نفهم! غلط کرده اومده ابراز علاقه کرده!

نگاهش را به من دوخت و با عصبانیت گفتم: خوشت اومده بود نه؟ خوشت اومده بود که عین مترسک سر جال

یز نشسته بودی هیچی نگفتی!

اخمهایم درهم رفت. او نم یوانست من را متهم کند. اصلا مگر ما خلاف شرع کرده بودیم؟! محسنی فقط یک

خواستگاری ساده کرده بود!

نم بدانم این جرئت را از کجا آوردم ولی هرچه که بود خی لی خوب بود.

- الن منو داری متهم میکنی؟ اصلا مگه خلا فی انجام دادیم؟ مگه من حق زندگی ندارم؟ خیال کردی چو...

با قدمهای بلند به سمتم آمد. با مهر سکوتی که زد ساکت شدم و چشمانم را بستم.

بعد از مدت کوتاهی سرش را عقب برد و پیشان یاش را به پیشان یام چسباند و گفتم: تو فقط مال منی... اینو هیچ

وقت فراموش نکن خانم کوچولو. بشین ای نجا..

روی کاناپه نشستم.

- ه رچی گفتم میگی قبلیت.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

بردیا نگاه ب یقراش را به من دوخت و پوزخندی زد.

- آخه دیگه اختیارم از دست رفته م یخوام محرمم شی.

با شرم سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. بردیا یک چیزهایی به عربی گفتم و من هم طبق گفتم هی او قبول کردم.

و حال او شوهر و محرمم بود! به سمتم آمد و زیر گوشم گفتم: برو خونه تا ب یام. امروز خیل ی کار داریم!

با شرم سرم را پایین انداختم و به سمت در پرواز کردم. صدای خند هی بردیا را م یشنیدم.

چقدر من خو شبخت بودم از داشتنش!

قلم: بهرام حسینی  
niceroman.ir

بردیا با چند س یخ جگر و قرص مسکن وارد اتاق شد و رو به رویم نشست.

- بخور جون ب گیری.

اخمهایش در هم بود و باعث م میشد اشتها یم کور شود.

- اخم نکن دیگه. ان برای چی اخم کردی؟!

بردیا کلافه دستی بر سرش ک شید و گفت: نباید اینطور م یشد! دیشب.....

کلافه گفتم: از صبح داری همینو می گی. اول من خودم خواستم مال تو باشم همه جوره! دوماً کار خلاف نکردیم.

تو شوهر من محسوب م یشی ان .

با بغض ادامه دادم: ولی مثل ای نکه تو پشیمونی و ..

سرم را در بغلش گرفت و گفت: پ شیمون نیستم عزیزم. اصلاً پشیمون نیستم. من فقط و فقط به خاطر خودت گفتم!

با ش نیدن ریتم قلب بردیا و صدای آرامش بخشش بغضم را فرو دادم و نفس ع میقی ک شیدم.

خیالم راحت شده بود؛ از این که با من بود پشیمان نبود!

و این روزها من چه زود میترسم و دلم از این ارتباط شور م یزند!

نگاهم را به نگاهش دوختم .

سرش را عقب برد و یکدانه جگر را در نان گذاشت و به سمت ل بهایم برد.

بهطور قاطع م یتوانم بگویم آن لقمه یکی از بهترین لقمههایی بود که تا به حال خورد هام!



شاگرد جذاب م ن

بردیا سینی را روی پایم قرار داد و همان طور که موهام را نوازش می کرد گفت: امروز نه همراه من مدرسه میای نه خونه درس میخونی. اصلاً از جات بلند نمیشی. استراحت مطلق!

معارض گفتم: اما تست نزنم عقب می... .

با نگاه اخم آلودش ساکت شدم و او با حرص ادامه داد: یک روز تست نزنی اُفت پیدا کنی نگران نباش! سلامتی تو مه متر از هر چیز دیگه ای هست!  
لبخندی بهم زد و از در رفت ب یرون.

- مواظب خودت باش شاگرد جذاب من هر چی هم لازم داری تماس بگ یر.

با لبخند به جای خال یاش نگاه کردم. سرم را تکان دادم و شروع به خوردن صبحان های که بردیا آورده بود کردم.

(از زبان بردیا)

از سالن مدرسه عبور کردم و به اتاقم رسیدم. به محض ای نکه وارد اتاق شدم، خانم ایزدی وارد اتاق شد و در را بست.

متعجب نگاهش کردم. به سمتم آمد و گفت: بردیا جان! این چه کاری بود دیروز با محسنی بیچاره کردی؟ بند خدا به خاطر مش تولکدهای تو قفسهی سینش شکسته! جای شکرش باقی که ازت شکایت نکرد!

عصبی چشمانم را بستم و نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: بدتر از اینها باید سرش میومد!

ایزدی متعجب گفت: آخه من که نم یفهمم! اون فقط خواستگاری کرد چرا ای ن همه ...

با دیدن نگاه عصبانیم ساکت شد. دستم را مشت کردم و به سمت میز رفتم و روی صند لیام نشستم.

- فکر نم یکنم بهتون اجازه داده باشم در مورد مسائل خصوصیم از من سوال پرسید!

ایزدی گفت: اما بردیا جان...

چشمغریایی به او رفتم و با حرص گفتم: خانم ایزدی لطفاً با مافوقتون با احترام حرف بزنید! من کی به شما اجازه دادم من رو به اسم صداک نید و یک جان هم تگش بچسبونید؟!

پوزخندی به قیاف هی متحیرش زدم و گفتم: درضمن من هی چوقت یک اشتباه رو دوباره تکرار ن م یکنم.  
اگر کاری نیست م یتو نید برید سرکارتون خانم.

رسم آگرفته بودمش زیر آفتابه! جوری که تا فردا هم پیش شومینه باشد، خشک نشود!

اما ته دلم از این که حال او را گرفتم خو شحال بودم .

حتی صحبت کردن با او هم باعث م یشود به این فکر کنم که دارم به دیانا خ یانت م یکنم!  
دیانا! یعنی الن در چه حالی م یباشد؟ یادم باشد حتماً برای جوج هی خوشگلم یک حلقه بخرم تا امثال این محسنی  
به او چشم نداشته باشند!

در همین افکار بودم که در باز شد و قامت بارمان نمایان شد.

از دیدن او این موقع صبح در محل کارم متعجب شده بودم . یعنی چه کاری داشت که مستقیم آ آمده بود؟!

با پوزخند مسخرهای نزدیکم شد و با تمسخر گفت: ب هبه! داداش کوچیکه. خبری ازت نیست؟!

کلافه چشمانم را باز و بسته کردم.

- حوصلهی مزخرفاتت رو ندارم. چرا اومدی اینجا؟!

روی راحت یها نشست و پایش را روی آنیک ی پایش انداخت.

- شنیدم دیروز یک نفر رو به خاطر اون دختر تا حد مرگ زدی!

اخمهایم درهم رفت و چیزی نگفتم. خبرها چه زود م بییچید!

- منو ببین بردیا. اومدم اینجا بهت یادآوری کنم چرا به اون دختر نزدیک شدی. یادت که نرفته؟!

لبهایم را به هم فشار دادم. واقعیتش این بود که من خودم هم مطمئن نبودم.

بارمان که کلاف گی من را دید، گفت:

- یادت نره بردیا... یادت نره مادر اون باعث مرگ مادرمون شد. راستی! یک حقیق تی رو راجب دیانا فهمیدم که بهمون

کمک م یکنه ضریهی آخر رو بزنییم.

شاگرد جذاب م ن  
متعجب و سوالی به او نگاه کردم که گفت:

- به موقش میگویم!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- مرگ مادرمون رو فراموش نکن بردیا. اون دختر عذاب مادرمونه. ب اید عذاب بکشه! همونطور که مادرمون عذاب کشید!

از اتاق بیرون رفت. سرم را روی میز گذاشتم. از ی کطرف وق تی به مادرم فکر م یکنم شعلههای خشم و انتقام درونم روشن م یشود و از ی کطرف دیگر دیانا!

با ب هیاد آوردن اسمش لبخندی روی ل بهایم شکل گرفت. یعنی الن در چه حاله؟!!

گوشی مایلیم را برداشتم تا به او زنگ بزنم اما با به یاد آوردن حرفهای بارمان پ شیمان شدم و سعی کردم سرم را با کار مشغول کنم.

وارد آرامگاه شدم و به سمت سن گقبر مادرم حرکت کردم.

بعد از خواندن فاتحه برای مادرم به سمت سنگ قبر مادر و پدر دیان ا رفتم .

آتنا کریمی... .

پوزخندی زدم و روی پ ایم نشستم .

- سلام آبی! اوه ببخشید... نباید م یگفتم آبی! آخه تو و مادرت از ما متنفر بودین.

نفس عمی قی کشیدم و حلقهایی که خریده بودم را از جیبم بیرون آوردم.

حلقه را در دستم گرفتم و گفتم: ببین... آنا کریمی قشنگ به این حلقه نگاه کن. قشنگه نه؟! برای دخترته... ی ک بیدونت الن صیغی من شده... بدتر از اون م یدونی چیه؟ اون زن من شده.

کمی گلاب روی سنگ قبرش ریختم و ادامه دادم.

- نموندی که انتقام مادرم رو ازت بگ یرم... اما دخترت که هست! ن م یدونم... قرار نبود دلپستی دخترت بشم... اما... از خون مادرم ن م یگذرم اما دیانا... .

کلافه دستم را لی موهایم بردم و چنگی به آن زدم. از جایم بلند شدم و به سنگ قبر پدر دیانا نگاه کردم و گفتم: این جور ی نگاهم نکن حاج رضا. تقص یر زنت! اون باعث تمام این اتفاقا هستش. منو این جور نگاه نکن.

با سرعت از اون جا دور شدم و سوار ماش ینم شدم. سرم را روی فرمون ماشین گذاشتم.

- چ یکار کنم مامان؟ از خونت بگذرم و به دلم گوش کنم یا آتیش انتقامم رو سرد کنم و عشقمو از دست بدم؟!

از این همه دو دلی کلافه شده بودم و دلم آرامش م یخواست.

استارت زدم و به سمت خانه حرکت کردم. آرامش من در خانه بود و من به سمتش م یروم.

در خانه را که باز کردم بوی خورشفت قورمهسبزی به مشامم رسید.

با تعجب به سمت آشپزخانه رفتم و درنهایت نابوری دیانا را دیدم که درحال چیدن سفره بود.

اخمهایم درهم رفت و گفتم: مگه من به تو نگفتم از جات بلند نشو؟!

شان ههایش را بال انداخت و گفت: تو خیل ی چیزها می گی!

با همان اخ م به سمتش رفتم که یک قدم عقب رفت و تند تند گفت: بابا چرا عصبانی میشی؟! خب حالم خوب بود حوصلم سر رفته بود. الن که چیزیم نشده!

یعنی ازم م یترسید که رفت عقب! کمکم اخمهایم باز شد. با سرزنش نگاهش کردم و گفتم: درد که نداری؟!

ابروها یش را به نشانهی نه بال انداخت.

نگاهم به کبودیهای زیرگلویش افتاد و لبخن دی روی ل بهایم ظاهر شد .



به سمتش رفتم و بوسهای روی موهایش زدم و گفتم: جوجه خوشگل ما همچین هنرهایی هم داشت و ما ن م  
یدونستیم؟!

خندهایی کرد و خودش را در آغوشم جا داد و من سرشار از آرامش شدم. دقیقاً چیزی که میخواستم! دست چپش را  
در دست گرفتم و حلقهایی که برایش خریده بودم را بیرون آوردم. با ناباوری نگاه میکرد و دهانش عین ماهی باز و  
بسته میشد.

انگشتر را در دستش گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم: اینم برای اینه که هرکس بهت میرسه ازت خواستگاری نکنه  
و بدونه نباید به مال من چشم داشته باشه!

با خوشحالی دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: بهترینی بردیا!

لحنم تلخ شد... من بهترین بودم برای او؟ نه... قطعاً نه!

با لحنی تلخ گفتم: غذا بخوریم؟

سرش را با خوشحالی تکان داد و شروع به چیدن سفره کرد.

بعد از خوردن غذا، با پافشاری دیانا ک می با او درس کار کردم. آنقدر محو درس و تست بودیم که حتی متوجهی  
گذر زمان نشده بودیم!

بعد از خوردن شام روی مبل نشستیم و فیلم میدیدیم.

یک فیلم عاشقانه و رمانتیک!

سر دیانا روی سین هام بود و من با دس تهایم موهایش را نوازش میکردم.

بعد از تمام شدن فیلم، دستش را گرفتم و به سمت اتاقم بردم. ساعت از 11 گذشته بود و وقت خواب بود!

نایب روان

(از زبان دیانا)

شاگرد جذاب م ن

موهیم را زیر مقنع هام پنهان کردم و با نفس عمیق وارد ح یاط مدرسه شدم.

امروز صبح بردیا کار اداری داشت و زود از خانه بیرون زده بود و من تنها به مدرسه آمده بودم.

به سمت سالن مدرسه میرفتم که صدای مکالمهای مرا متوقف کرد.

- بچه ها دیدین مدیر بخاطر دینا چجوری محسنی رو زد؟

- ب بین محسنی انقدر داغون شده بود یک هفته نیومد مدرسه!

صدایشان را م یشنیدم ولی سرم را پایین انداخته بودم و هیچ عکس العملی نشان نم یدادم. داشتم از خجالت م یمردم.

- میگن دینا با مدیر یه ارتباطهایی داره. وگرنه چجوری ممکن بود امسال این همه تست زنیش خوب بشه؟!

- آره منم ش ندیدم. تازه بچه ها م یگفتن دنبالش کردن دیدن رفته خونهی مدیر.

یه اکیپ وسط ح یاط مدرسه دور هم جمع شده بودن و اصلا منو ند یده بودن که داشتن پشت سرم حرف م یزدن.

کیفم را با بغض جاب هجا کردم و آدمم بروم ب بیرون که بردیا جلوم ظاهر شد.

- کجا میری؟

وقتی جوا بی از من نشنید، نگاهش را داخل حیاط چرخاند و با گرفتن بازویم اجازه نداد رد بشوم.

- چه خبره اون وسط معرکه گرفتین.

یکی از بچه ها داد زد و گفت:

- آقای مدیر درسته شما با دینا هستین؟ بردیا محکم گفت:

- باید راجع به زندگی خصوصیم به شما توضیح بدم؟!

یکی از دخترها از جایش بلند شد.

- اما آقای کریمی بچه ها دیدن دینا به خون هی شما میاد و...

با دیدن نگاه پر از خشم بردیا ساکت شد و رنگش پرید. بردیا پوزخندی زد و گفت: داری زیاد از حد پاتو از گل یمت دراز م یکی کاویا نی. وقتی دو نمره از مستمرت کم شد میفه می در گاراژ رو باید به موقع باز کرد.

سکوت بدی به وجود آمده بود؛ وضعیت خی لی بدی بود!

بردیا نگاه پر از خشمش را از کاویا نی گرفت و رو به جمع ادامه داد: هر کس دیگهای اگر سوالی راجب زندگی خصوص ی من داره بپرسه! جوابشو میدم!

درواقع «جوابش رو میدم» را جوری گفت که بیشتر این معنی را میداد «اگه باز هم زر مفت بزنی کاری م میکنم دیگه تو هیچ مدرسههای ثب تنامت نکن!»

سکوت بچ ها نشان میداد که ترسید هاند. با صدای زنگ کلاس همگی سریع از حیاط دور شدند .

بردیا دستم را در دستش گرفت و بوس هی کوتاهی زد.

- هر کس بهت چ یزی گفت فرار نکن! به من بگو... اون وقت خودم میدونم چ یکارش کنم.

و من چقدر از این حم ایت او لذت م بیردم! لبخندی زدم و به چشمانش نگاه کردم. سرش را نزدیک گوشم برد و آرام زمزمه کرد: این جوری نگاهم نکن!

با این حرفش چند قدم با استرس از او دور شدم و هما نطور که به سمت سالن م یرفتم با تپ هتپه گفتم: چ یزه...میگم من برم درس بخونم!

و سریع از آنجا دور شدم. لحظ هی آخر صدای خندهی بردیا به گوشم رسید و من برای بار هزارم دلم برایش ضعف رفت!

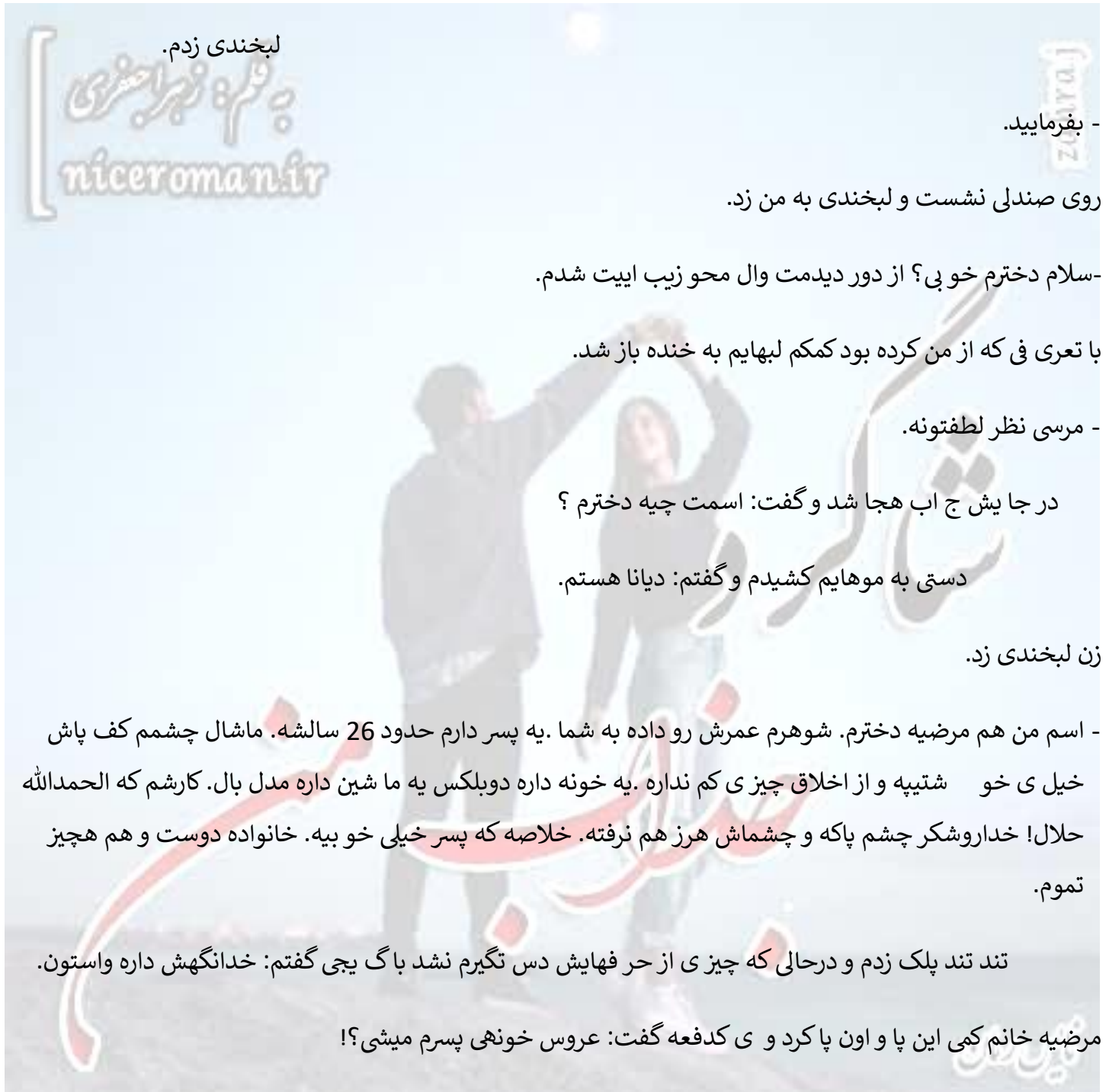
\*\*\*

روی صندلی نشسته بودم. با اصرار بردیا برای ناهار به رستوران آمده بودیم و برد یا رفته بود تا غذا سفارش بدهد!

دست راستم را زیر چانهام گذاشتم و نگاهم را به اطراف دادم که نگاهم به زنی خورد که خ یره، نگاهم میکرد.

با تعجب نگاهی به س ر و وضع خودم انداختم تا مطمئن شوم چ یز مزحکی در من نیست. ناگهان زن از جایش بلند شد و به من نزدیک شد.

یکی از صندل یها را عقب کشید و هما نظور که مینشست گفت: اجازه هست دخترم ؟ با تعجب



- بفرمایید.

روی صندلی نشست و لبخندی به من زد.

- سلام دخترم خوبی؟ از دور دیدمت وال محو زیب ایبت شدم.

با تعری فی که از من کرده بود کمکم لبهایم به خنده باز شد.

- مرسی نظر لطفتونه.

در جایش ج اب هجا شد و گفت: سمت چیه دخترم ؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم: دیانا هستم.

زن لبخندی زد.

- اسم من هم مرضیه دخترم. شوهرم عمرش رو داده به شما. یه پسر دارم حدود 26 سالشه. ماشال چشمم کف پاش خیل ی خو شتیپه و از اخلاق چیزی کم نداره. یه خونه داره دوبلکس یه ماشین داره مدل بال. کارشم که الحمدالله حلال! خداروشکر چشم پاکه و چشماش هرز هم نرفته. خلاصه که پسر خیلی خوبیه. خانواده دوست و هم هچیز تموم.

تند تند پلک زدم و درحالی که چیزی از حرفهایش دس نگیرم نشد باگ یجی گفتم: خدانگهش داره واستون.

مرضیه خانم کمی این پا و اون پا کرد و ی کدفعه گفت: عروس خونهی پسرم میشی؟!

متعجب و خشک شده نگاهش کردم. استرس تمام وجودم را در بر گرفت و بی اخ تیار داد زدم: نه!

با داد من از جایش پرید و متعجب نگاهم کرد.



شاگرد جذاب م ن  
نگاه همه به سمت ما برگشت و باعث شد ک می معذب شوم.

بردیا را دیدم که با تعجب درحالی که اخمه ایش درهم بود به ما نزدیک میشد.

احتمالاً مرضیه خانم حلقه‌ها را ندیده بود؛ چون دست چپم روی پایم بود، مگر نه چرا خواستگاری میکرد؟!

بردیا به ما نزدیک شد و گفت: چ یزی شده دیانا؟ این خانم کی هستن؟

آمدم زود بحث را عوض کنم و چرت و پرت بگویم که مرضیه خانم سریع پ ی

- هی چی نشده آقا. واقعیتش از خواهرتون خواستگاری کردم و ایشون استرس گرفتن و تحت فشار استرس داد  
زدن.

بردیا از خشم قرمز شد و دستش را مشت کرد. مرضیه خانم هم ب یخیال عالم مثل ور وره جادو حرف میزد.

- وال پسر من آگه چ یزی بگم ممکنه شما پ ای مادر بودنم بزارید اما پسر من از همه نظر عالیه. شما با  
خواهرت صحبت کن تا یکم ف. ..

بردیا عصبی دست چپم را که روی پایم بود گرفت و بال آورد. چشمانش را ریز کرد و با غ یض گفت:  
خانم محترم دیانا خواهر من نیست زنه منه!

مرضیه خانم با تعجب به ما نگاه کرد و کم کم از خجالت قرمز شد و گفت: ای وای متاسفم. ببخ شید نم یدونستم.

بردیا عصبی صدایش را بال برد و گفت: ی عنی چی خانم؟ شما بدون اینکه طرف مقابلتون رو بشناسین و بدو  
نین مجرده یا متاهل ازش خواستگاری میکنین؟

نگاه همه روی ما بود. معذب در گوش بردیا گفتم: بردیا آروم ترو خدا نگاه همه دارن نگاهمون میکنن!

مرضیه خانم ببخشید ی گفت و سریع از ما دور شد.

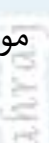

نفس عمی قی کشیدم. بردیا من را به سمتش کشید و گفت: من چ یکار کنم همه بفهمن تو مال منی آخه؟!

خندهایی روی ل بهایم آمد و گفتم: فکر کرد داداشمی!

چشمانش را ریز کرد و گفت: دلت گُتک م یخواد؟ آگه میخواد تعارف نکن!

شاگرد جذاب م ن  
شان ههایم را بال انداختم و سرجایم نشستم که با تعجب نگاهم کرد.

- نشستی چرا؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: حاجی حالت خوب نیست! از اول برای چی اومده بودیم؟ کلافه دستی لی موهایش کشید و با حرص گفت: تو واقعاً فکر میکنی من ای نجام میونم و غذا میخورم؟ جایی که از زخم خواستگاری کردن؟!  

پوفی کشیدم که گفت: بلند شو. بلند شو میریم خونه.

به سمت مردی رفت تا سفار شهائیمان را بگ یرد. از جایم بلند شدم و با هم به سمت ماشی ن رفتیم.

به خانه که رسیدیم بعد از اتمام ناهار روی مبل نشستیم و کمی استراحت کردیم.


سرم را روی بازوی برد یا بود و چشمانم بسته!

- داریم به عید نزدیک میشیم.

زیر لب او هو می گفت. پوفی کشیدم و گفتم: کاش میشد بریم مسافرت.

نگاهش را به من دوخت و گفت: دوست داری بریم مسافرت؟ سرم را

تکان دادم که گفت: ب سیار خب! م یریم.

مثل برق زد هها از جای م بلند شدم و گفتم: راست میگی؟! 

سرش را تکان داد و گفت: تاحال شده من دروغ بگم؟

سرم را به نشانهی نه تکان دادم و با پکری گفتم: ولی ننجون نم یزاره که!

لبخندی زد و انگشتانش را لی موهایم برد و گفت: ننجون با من.

از خو شحالی از جایم پریدم و دستایم را دور گردنش حلقه کردم.

- وای! خیلی دوست دارم بردیا.

شاگرد جذاب م ن  
بعد از گفتن این حرف سرش را جلو آورد و گونهام را نرم بوسید.  
چشمانم را بستم و در خلسهای طوفانی فرو رفتم .

خدا م یداند که چقدر عاشق او بودم!

سرم را روی بازوانش گذاشتم. صدای آرام و زیبای بردیا به گوشم رسید.

- چران م یتونم ازت دست بکشم؟

خندهی ریزی کردم و موهایم را پشت گوشم هدایت کردم.

- من هم همین رو م یخوام.

نگاهش را به من دوخت و گفت: چی رو؟ این که دیوونم کنی؟ خندهای بلند

سر دادم و گفتم: دیوونه...ن م یخوام ازم دست بکشی!

لبخندش پیرینی زد و با دو انگشتش بی ن یام را کشید.

- بلند شو بلند شو بریم بخوابیم...دیر وقته.

خندهای کردم و از جا یم بلند شدم و باهم به سمت اتاق رفتیم.

\*\*\*

خودم را از روی تخت بال کشیدم و به بردیا که در حال خشک کردن موهایش بود نگاه م یکردم.

نم یدانم چرا یکدفعه دلم برای پدر و مادرم تنگ شد.

یاد آن روزها افتادم که دکت رها هردویشان را جواب کردند.

شاگرد جذاب م ن

اشک در چشمهایم جمع شد و با بغض گفتم: بردیا بریم سرخاک مامان بابام؟ بردیا متعجب

نگاهم کرد و گفت: چرا؟!

شان ههایم را بال انداختم و نهایت سعی خود را کردم تا اشکهایم روانی صورتی نشود.

- دلم برایشون تنگ شده.

نگاهش را به من دوخت و من از سردی نگاهش به خودم لرزیدم.

نمیدانم چرا یکدفعه نگاهش ای نگونه سرد شد. از این سرما میترسیدم!

دوباره آندلشورهی عجیب سراغم آمد.

بردیا با لحنی سردتر از نگاهش گفت: آماده شو میبرمت سر خاکشون.

آرام از جایم بلند شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از ای نکه یک دوش گرفتم به سمت اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

یک مانتوی جلوباز که رنگش صدفی بود و طرح سادهای داشت را به همراه شلوار جینم پوشیدم. به سمت آینه رفتم و دس تی به موهای ن مدارم کشیدم.

موهایم را باگ یره بستم که بردیا وارد شد؛ با دیدن من که موهای خ یسم را بسته بودم ، اخی کرد و گفت: موهایت رو خشک کن سرما میخوری.

شان ههایم را بال انداختم و گفتم: ن م یخواد برگشتیم خشک م یکنم.

پوزخندی زد و به من نزدیک شد. گ یره را از موهایم جدا کرد و با اتومو شروع به خشک کردن موهایم کرد.

- نترس در ن م یرن. سرما میخوری حوصلهی نگهداری از بچه رو ندارم.

لحن صدایش برایم عذابآور بود. بغض در گلویم فشار م یآورد و من در سرباز نکردنش تمام تلاشم را میکردم.

بعد از خشک کردن موهایم بدون گفتن حرفی از اتاق بیرون رفتم.

نگاهم را به آینه دادم و با خودم گفتم: آروم باش دیانا. آروم. ..



شال سورم هاپی رنگم را سرم کردم و بدون اینکه ذره‌ای آرایش کنم از خانه بیرون رفتم و به سمت ماشین بردیا حرکت کردم.

در طول راه بردیا حرفی نزد و این من را متعجب می‌کرد. دلیل رفتارهای دوگانه‌ی او چی می‌توانست باشد؟

با خودم فکر کردم شاید اشتباهی را انجام داده‌ام که این رفتار را میکند اما هر چه که فکر کردم به نتیجه‌ی

نرسیدم!

آنقدر غرق تفکرات خودم بودم که اصلاً متوجه نشدم کی رسیدیم!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت قطع‌هی مادر و پدرم حرکت کردیم. در راه از پسر بچه‌هایی گلاب و گل خریدم.

پوزخندهای بردیا واقعاً اذیتم می‌کرد!

بلاخره به سنگ قبرشان رسیدیم. نشستیم و اول از همه برای هردویشان فاتحه خواندم اما بردیا فقط برای پدرم فاتحه خواند و از جای بلند شد. با پوزخند و نگاهی خالی از احساس به سنگ قبر مادرم کرد.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چرا این جور نگاه میکنی؟! چته؟! کاری کردم که خودم نمیدونم؟!

بردیا بدون حرف به چشمهایم خیره شد. دستم را مشت کردم و به شان هاش کوبیدم.

- با تو هستم. جواب بده! چیکار کردم از صبح تا الان رفتارتو نمیشه تحمل کرد؟ پوزخندی زد و دستش را در جیبش

گذاشت و به سمت عقب حرکت کرد.

- من دیرم شده. میخوام برم مدرسه... توهم برگرد خونه و درست رو بخون.

بدون اینکه حرف دیگری بزند سریع از آنجا دور شد.

با رفتنش اشکهایم روی گونه‌هایم ریختند. بین دو سنگ قبر نشستیم و اول از همه با پارچه‌ی خیس سنگ قبر پدرم را تم

یز کردم.

- نگران نباش بابا. ی‌ک بیدونت حالش خوبه اما...بابا مبینیش توهم؟! چرا رفتارش ی‌کدفعه تغییر میکنه؟ چرا تا از

شما حرف می‌زنم سرد میشه؟

شاگرد جذاب م ن

به سمت سنگ قبر مادرم برگشتم و شروع به تمیز کردن، کردم.

- مامان سرزنشم نکن که چرا بدون ای نکه از کسی اجازه بگ یرم و مشورت کنم صیغش شدم. دوستش دارم مامان.

گلاب را گرفتم و سنگ قبرشان را معطر کردم. گلها را پر پر کردم و روی سنگ قبرشان ریختم.

- بردیا آدم خوبیه. گاهی اوقات حامی گاهی اوقات سرشار از احساس و گاهی اوقات هم اینجوری...  
کاش حداقل دلایلش را میدانستم! شاید آنموقع کمتر عذاب م یکشیدم.

اشکهایم را پاک کردم.

- دلم براتون خیلی تنگ شده بود. ببخشید که ب ی معرفتی م یکنم و دیر به دیر م یام!

از جایم بلند شدم و به طرف خانه حرکت کردم. تر جیح م یدادم کمی پیاده بروم تا حالم شای د کمی خوب شود.

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال در آمدم. نگاهی به شماره انداختم و متعجب جواب دادم.

- بهبه آقا دان یارا! چه عجب یادی از ما کردی پسر دایی؟!!

- سلام دختر عمه خوب ی؟ یه کاری برام پ یش اومد فوری باید ببینمت!

نگران گفتم: چ یزی شده؟

- نه نه چیز بدی نیست... فقط... حال میای من رودر رو بگم؟!!

اگه میرفتم و بردیا م یفهمید درس نخواندهام و به جا یش با دا نیار بیرون رفتم که خونم را میریخت!

شان ههایم را بال انداختم. خودش من را نرساند خانه! فوقش م یگویم آرامگاه بودم!

- الو... دیانا هستی؟ م یای یا نه؟

با صدای دان یار از فکر و خیال بیرون آمدم و گفتم: آره آره... آدرس رو پیامک کن.

- باشه فعلا.

بدون آنکه منتظر جوابم باشد قطع کرد. در دلم فوشی به او دادم و به آدرس نگاهی انداختم. یک کافه بود که نزد یکی

همی نجاها بود.

شاگرد جذاب م ن  
با گرفتن دربست خودم را به کافه رساندم و دانیار را کلافه دم در کافه دیدم.

پیاده شدم و به سمتش رفتم و گفتم: چ میشده دانیار؟ نفس آسود

هایی کشی د و دستش را روی صورتش کشید.

- خداروشکر زود اوم دی!

سرم را تکان دادم و منتظر ادامهی حرفش شدم .

- خب من ی کراست میرم سر اصل مطلب چون اصلا وقت نداریم. من عاشق شدم!

متعجب و با صدای بلند گفتم: چی؟!

دانیار انگشتش را روی بین یاش گذاشت و گفت: ه یس چه خبرته؟! آره عاشق شدم. عاشق یکی از همکلاسیام شدم.

سرم را تکان دادم و گفتم: خب؟!

- النم دعوتش کردم تا بهش ابراز علاقه کنم ولی ن م یدونم چی بگم!

کمی نگاهش کردم و زدم زیر خنده.

- یعنی چی نم یدونم چی بگم؟ خب برو بهش حرفهای عاشقانه بزن دیگه!

کلافه گفتم: دیانا دستم به دامنن الن انقدر استرس دارم حتی اسم خودمم یادم رفته چه برسه حرفای عاشقان هایی که آماده کرده بودم!

- خب من چ یکار م یتونم بکنم؟

سریع گفتم: ب بین توب یا توی کافه بشین و حرفایی که باید بزنم رو بهم پیامک کن. منم گوشی رو میزارم رو میز و ب یصد ا میکنم و حرفای عاشقانه رو م یزنم بهش.

با تاسف سری برا یش تکان دادم و گفتم: یع نی انقدر که تو فکرت رو برای این کار گذاشتی که حد نداشت!

کلافه گفتم: اذیت نکن دیانا...میای دیگه مگه نه؟!

شاگرد جذاب م ن

سرم را تکان دادم و به سمت کافه رفتم و گفتم: هر چی خوردم مهمون تو!

با خو شحالی پشت سرم آمد و گفت: جبران میکنم دیانا قول م یدم!

روی ی کی از صندل یه ای کافه نشستم و یک قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادم.

حدود ده دقیقه بعد دختری زیبا با موهای مشکی و پوستی سفید وارد شد.

چشمهای درشتش کفایتش واقعا به دل آدم مینشست. از اندام هم چیزی کم نداشت.

به دانیار حق م یدادم عاشق او شود؛ فقط ام یدوار هستم که باطنش هم مثل ظاهرش زیبا باشد.

بعد از این که سلام و احوال پرسید کردند و کمی از موضوعات روزمره گفتند گوش یام را در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

«راستش واقعیت اینه که میخواستم راجب یک چیز مهم باهاتون صحبت کنم.»

دکمه ای ارسال را زدم. دانیار عین جمله من را طوطی یوار تکرار کرد. دختره که اسمش ساره بود گفت: بله بفرمایید. گوشم با شماست.

تایپ کردم: واقعیتش شما خیلی زیبا هستید و در زیبایی کسی به شما ن میرسه. اخلاق و مَنِشْتون هم ورد زبون هم هست. واقعیتش اینه که هیچ دختری به اندازه من برای من زیبا باشه.

دانیار حرفهایی که برایش پیام م یکردم را میگفت. از لبخندهای ساره مشخص بود خوشش آمده است.

گوشی را گرفتم و در حال تایپ بودم که یکدفعه صدای دانیار را شن یدم.

- سوپرایز ویژه! یکی پ پیراهن بخرید دوتا ببری د.

متعجب رویم را به طرفش برگرداندم و دستم را به پیشان یام زدم. ساره باگ یجی گفت: پیراهن دیگه چیه؟! چه

پیراهنی؟

دانیار نگاهش ب من گوشه چرخید و سریع تایپ کرد: پ پیراهن اشتباه خوندم!

آخه یکی نیست بهش بگه گلابی وسط ابراز علاقه کردن چرا پیامک تبلیغات م یخونی؟!



شاگرد جذاب م ن

دانیار هول شده گفت: چیز ه...اون هیچی نبود...یعنی...من به شما علاقه دارم.

ساره اولش متعجب شد اما کم کم لبهایش به لبخند باز شد.

وقتی اوضاع را خوب دیدم از جایم بلند شدم و به سمت خروجی رفتم و به سمت خانه حرکت کردم. همین الان هم دیر کرده بودم! با فکر گندکاری دانیار خندیدم و خدا را شکر که از حال و هوایی که صبح داشتم درآمده بودم و این را مدیون دانیار و سوت یای که داده بود، بودم!

همین که در خانه را باز کردم صدای زنگ خانه به صدا درآمد. به عجله به سمت تلفن رفتم و با دیدن شماره‌ی بردیا نفس در سینهام حبس شد. س ریع تلفن را جواب دادم.

- الو سلام.

- سلام و ..

زیر لب لاله‌اللهای گفت و ادامه داد: کجا بودی تو هان؟ دوساعته پشت سرهم به خونه و گوشت زنگ م یزنم نیستی!

لبخندی زدم و آرام گفتم: نگران شدی؟!

صدای پوزخندش را شنیدم.

- نگران؟! نه نگران نشدم...من تنها و تنها به تس تهایی که صبح ب اید میزدی و الان نزدی دارم فکر میکنم! کجا بودی؟

از این که قلبم را شکسته بود بغض کردم. کاش م بدانستم دلیل این ب یرح م یها چیست! شاید برایم قابل تحمل تر م یشد.

با صدایی که سعی م یکردم نلرزد گفتم: کجا میتونستم باشم؟ کجا برده بودی من رو و خودت رفته بودی؟

با صدایی که معلوم بود دروغم را باور نکرده است گفت: دیانا...مثل بچ هی آدم بگو کجا...بودی؟ نفس عمی قی

کشیدم و اشکهایم روی گون همام سراز یر شد.

- پیش دانیار..

صدای پرحرصش را شنیدم: پسرایت؟! با اون چیکار داش تی؟

اشکم را با دستم پاک کردم و با صدای گرفته‌هایی گفتم: اون باهام ی ه کاری داشت. رفتیم کافه.

نم بدانم چرا حس کردم بردیا عصبانی است شاید هم دوست داشتم عصبانی باشد!

- چه کاری اون وقت؟!

ب یحوصله لب زدم: م یخوام برم درس بخونم. گفته بودی اگه یکی از قوانینتوزیر پا بزارم تن بیه دارم.

اومدی خونه بگو تنبی ه چیه!

خداحاف ظی کردم و بدونآنکه منتظر جوابش باشم تلفن را قطع کردم.

به سمت آشپزخانه رفتم و یک چیزی خوردم تا ضعف نکنم. با این اوضاع وقت ناهار درست کردن را هم نداشتم!

شان ههایم را بال انداختم. بردیا خودش حل میکند!

به سمت اتاقم رفتم و شروع به تست زدن کردم. نم بدانم چقدر گذشته بود که بردیا وارد اتاق شد و با اخم به من خیره شده بود.

سرم را که بال آوردم نگاه پر از اخم او را دیدم. نگاهم را که دید گفت: خب دیانا خانم! آماد هی تنبیه هستی؟

اخمهایم را درهم کردم و خواستم اعتراض کنم که گفت: اعتراض الکی نداریم! از اول باهم طی کرده بودیم مگه نه؟!

نفسم را به شدت ب یرون دادم و چیزی نگفتم.

- خب...چه تن بی هی برات درنظر بگیرم؟ اوم..

دستش را زیر چان هاش گذاشت و شروع به فکر کردن کرد. معلوم بود تصمیمش را از قبل گرفته بود.

سرش را تکان داد و با پوزخند گفت: مثلاً امشب تا فصل 3 فیزیک رو تموم نکردی حق استراحت نداری.

متعجب به او نگاه کردم و گفتم: داری شوخی میک نی؟ من تا صبح هم بشینم نم یتونم تموم کنم! جدا از اون تو م

یدونی من اون فصل رو مشکل دارم!

پوزخندی زد و به سمت مخالف برگشت و همانطور که از من دور میشد گفت: م یخواستی وقتی با اون پسر هی احمق

میرفتی عشق و حال به این موضوع فکر کنی!

شاگرد جذاب م ن

یوفی کشیدم و کلافه دستی لی موهایم بردم. سرم را تکان دادم و شروع به تست زدن کردم.

میدانستم حرف بردیا دوتا ن م میشود و اصرار بیفایده بود و فقط وقتم را تلف م یکرد!

نم یدانم دقیق چند ساعت پای درس نشسته بودم. 10 ساعت...ش اید هم 12 ساعت...

ب یوقفه تست م یزدم تا شاید تمام شود!

حتی برای خوردن ناهار و شام از جایم بلند نشده بودم!

با خستگی و سردرد از جایم بلند شدم. احساس گرما م یکردم و به شدت تشنه بودم.

بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که چشمانم سیاهی رفت و با ب یحالی روی زمین افتادم.

چشمانم نیمه بسته بود و جانی در بدنم نمانده بود.

صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و بلافاصله قدمهای بردیا که با عجله به من نزدیک م یشد.

سرم را درآغوش گرفت و دستش را روی پیشانیام گذاشت و با نگرانی گفت: دیانا...داری تو تب میسوزی لعنتی.

با استرس از جایم بلند شد و گیج چند بار دور خودش چرخید. به سمت کمد لبها سهایم رفت و مانتو و شالی آورد و همانطور که تنم م یکرد گفت: خیلی تخسی دیانا! چندبار بهت گفتم بیا به چیز بخور لعنتی هان؟

ب یجان نگاهش کردم و گفتم: الن که باید...خوشحال...باشی...از این که...دارم...جون میدم...لذت بیری... .

بغلم کرد و همان طور که به سمت در م یرفت داد زد:

- دیگه هیچ وقت ن بین م دربارهی جون دادن حرف بزنی! تو بدون اجازهی من حتی آب هم نباید بخوری چه برسه به اینکه جون بدی!

لبخندش یرینی روی لبهایم آمد و چشماهایم کمکم رو به بسته شدن رفت.

پرستار وارد اتاق شد و با لبخند به من نزدیک شد.

- بالخره ب ههوش اومدی خوشگل خانوم؟!

متعجب به او نگاه کردم و گفتم: مگه چند ساعت ب یهوشم؟!

سرُم را تنظیم کرد و گفت: از دیشب که همسرت آوردت ب یهوشی. همسرت خی لی دوستت داره؛ قدرشو بدون!

متعجب به او نگاه کردم که گفت: دیشب که ب یهوش شدی کم مونده بود دکترارو کتک بزنه! خیل ی نگرانت بود!

با لبخند رویم را سمت بردیا برگرداندم و به او نگاه کردم. پس واقعاً نگرانم شده بود!

- عزیزم درسته امسال کنکور داری ولی نباید در این حد به خودت فشار ب یاری! دیدی که نتیجه چی شد؟!

بدون هیچ حرفی به او خیره شدم. او چه م یدانست که من به خاطر ندیدن نگاه و نش نیدن صدای سرد بردی ا از اتاق

خارج نشدهام و یک شبان هرروز چیزی جز کی کی که صبح خورده بودم، نخوردهام؟!

- الن چه احساسی داری؟

کمی خودم را ج ابهجا کردم و گفتم:

- معدم کمی م یسوزه و سرم یکم سنگینه!

پرستار با لبخند گفت:

- خب طبیعیه. معدت میسوزه چون یه شبانه روز چ یزی نخوردی و سرت سن گینه چون ب یهوش بودی! برای سرت

یک مسکن زدم و درمورد معدت هم که باید غذا بخوری. م یگم برات بیان.

لبخندی زدم و تشکر کردم. با گفتن «خواهش م یکنم» از اتاق بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن پرستار بردیا کمی در جایش ج ابهجا شد و کم کم چشمانش را باز کرد. با دیدن چشמהای باز من

سریع از جایش بلند شد و همانطور که کفشش را میپوشید گفت: کی بیهوش اومدی؟ الن میرم م یگم بیان بهت سر

بزنن!



شاگرد جذاب م ن  
دستش را گرفتم و مانع حرکت او شدم و گفتم: اومد پرستار.

با نگرانی گفتم: خب؟! ان خوبی؟

سرم را تکان دادم که پوف کلاف های کشید و همانطور که کنارم دراز میکشید گفتم: مطمئن ی؟ سرم را به

نشانه مثبت تکان دادم.

دستهای از موهایم که از روسری بیمارستان بیرون ریخته بود گرفت و داخل روسری یام برد. نوک انگشتانش  
گردی صورتتم را لمس م یکرد. سرش را جلو آورد و پیشانی ام را بو سید.

مثل همیشه در دلم آشوب و طوفان به راه افتاد.

بعد از مدتی سرش را کمی فاصله داد و گفتم:

اگه چیزیت م یشد کل این بیمارستان رو روی سر کادر بیمارستان خراب می کردم.

لبخندی زدم و همانطور که از ه یجان نفس نفس م یزدم گفتم: پس باعث و با نی ک س ی که این بلا رو سرم آورد چی ؟

خیلی جدی به چشمانم نگاه کرد و گفتم: اونم میفرستادم پ یش خودت سرش را

روی شانم گذاشت و موهای سرم را نوازش کرد.

با صدای باز شدن در سرش را از شانم برداشت و از من جدا شد و نگاهش را به من دوخت.

پرستار با س ینی صبحانه نزدیکم شد و سینی را روی تخت گذاشت و نوش جانی گفت و ما را تنها گذاشت.

بردیای زیر گوشم گفتم: همشو بخور تا جون داشته باشی شاگرد جذاب من! به خاطر تو نرفتم سرکارم یک جایزه م

یخوام ازت!

متعجب نگاهش کردم که بلند خندید و سرش را جلو آورد و بوسهی کوتاه روی گونه ام نشانده.

سینی را سمت خود گرفت و شروع کرد به لقمه درست کردن.

من هم تمام لقمه ههای ی که درست م یکرد را با اشتها م یخوردم.

به جرئت م یتوانم بگویم آن صبحانه ی کی از بهترین و لذیذترین صبحان ههایی بود که تا ب هحال خورده بودم!

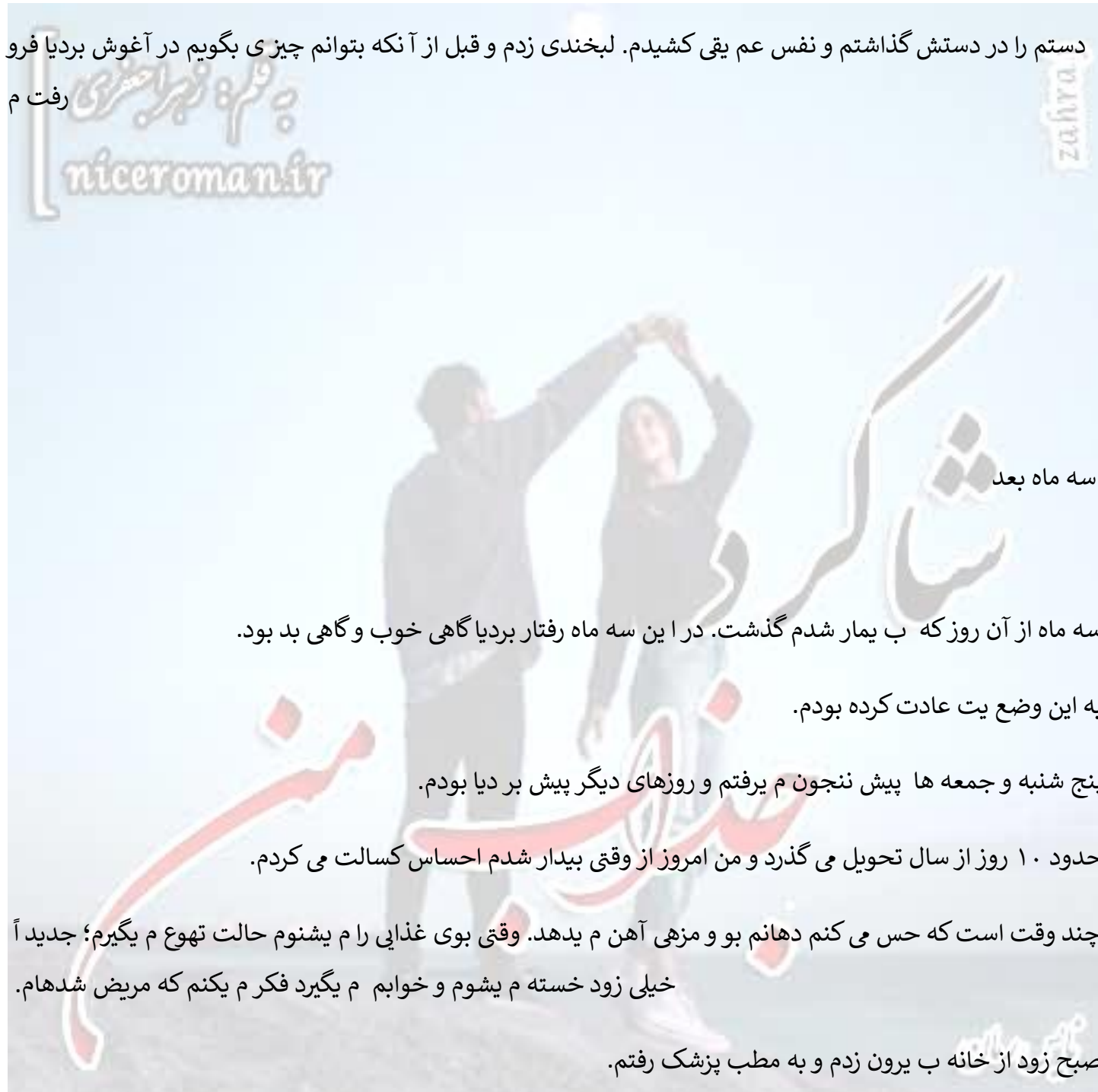
شاگرد جذاب م ن

بعد از خوردن صبحانه و انجام کارهای ترخ یص به سمت خانه رفت یم.

به محض رسیدن به خانه به حمام رفتم و یک دوشی گرفتم. لباسم را عوض کردم و به سمت حال رفتم که داستان بردیا دور کمرم حلقه شد و صدای آرام و خست هاش را شنیدم: خ یلی نگرانت شدم!

دستم را در دستش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم در آغوش بردیا فرو

رفت م



سه ماه از آن روز که ب بیمار شدم گذشت. در این سه ماه رفتار بردیا گاهی خوب و گاهی بد بود. به این وضعیت عادت کرده بودم.

پنج شنبه و جمعه ها پیش ننجون م یرفتم و روزهای دیگر پیش بردیا بودم.

حدود ۱۰ روز از سال تحویل می گذرد و من امروز از وقتی بیدار شدم احساس کسالت می کردم.

چند وقت است که حس می کنم دهانم بو و مزهی آهن م یدهد. وقتی بوی غذایی را م یشنوم حالت تهوع م یگیرم؛ جدیداً خیلی زود خسته م یشوم و خوابم م یگیرد فکر م یکنم که مریض شدهام.

صبح زود از خانه ب بیرون زدم و به مطب پزشک رفتم.

شرایطم را که برایش توضیح دادم نگاه می کرد و گفت: شما مجرد هستید یا متاهل؟ مردد گفتم: متاهل

.چطور؟!

پزشک همان طور که چیزهایی را روی ورق مینوشت گفت: یک آزمایش م ینویسم حتما برید این آزمایش رو بدید.

نگران گفتم: چه آزمایشی آقای دکتر؟ چیزی شده؟!

دکتر لبخندی زد و گفت: نه خانم نگران نباشید! آزمایش بارداریه! علائمتون خی لی شبیه به بارداری هست و به

احتمال 90 درصد شما باردارید.

با حیرت و تعجب برگه را از دکتر گرفتم و با تشکری از مطب خارج شدم.

فکر ای نکه موجودی زنده در من وجود دارد که از گوشت و خون بر دیا است، لذتی تمام وجودم را فرا گرفت.

با خوشحالی برای اولین تاکی دست تکان دادم و به سمت آزمایشگاه رفتم. دستم را روی شکمم گذاشتم و

چشمانم را بستم. به این فکر کردم که بچه من دختر است یا پسر؟!

چشمانم را باز کردم و همانطور که شکمم را نوازش می کردم زیر لب گفتم:

- خوش اومدی دنیای من!

و من چقدر خوشحال بودم از فرزندگی که پدرش بردیای اخمو و مغرور و گاهی مهربان بود!

آزمایش را که دادم حدود 2 ساعت بعد جوابها حاضر شد و من تمام این مدت را در آزمایشگاه نشسته بودم!

- خانم صالحی... .

باش نیدن اسمم هراسون از جایم بلند شدم و به سمت پی شخوان رفتم.

خانمی که مسئول آنجا بود برگه را به سمتم گرفت و گفت: تبریک میگم خانم. انشالله که قدمش خیره.

درحالی که اشک شوق میریختم ورقه را از دستش گرفتم و با خوشحالی تشکری از او کردم.

به سمت خانه حرکت کردم و به این فکر کردم که بردیا هم به اندازه من از وجود این بچه خو شحال م  
یشود؟!

با خودم گفتم: مگه م یشه خو شحال نشه؟ به هر حال داره بابا م یشه!

لبخندی روی ل بهایم نشست.

وارد خانه شدم و به سمت تلفن رفتم و با بردیا تماس گرفتم که سریع جواب داد: چ یشد دیانا؟ رف تی دکتر چ یگفت؟

لبم را گاز گرفتم و با شادی گفتم:

بردیا باید شیری نی بدی! داری بابا می شی...

بردیا با لحنی جدی گفت: دیانا ان وقت شوخی نیست!

پکر گفتم: شوخی نم یکنم به خدا... من ان از آزمایشگاه اومدم خونه برگهی آزمایش هست! برخلاف تصورم که فکر  
میکردم بردیا خوش حال م یشود با عصبانیت داد زد: لعنتی لعنتی...

زیر لب آرام اسمش را زمزمه کردم.

- از خونه تکون ن م یخوری! دارم میام خون ه...

بدون آنکه منتظر جوابم باشد ق طع کرد.

دستی روی شکم کش یدم. دلم گواهی بد م یداد و این اصلا خوب نبود!

به سمت مبل رفتم و نشستم. لبم را با استرس گاز گرفتم و دستی به شکم کشیدم.

مهر این بچه که تا چند ساعت پیش از وجودش خبر نداشتم بد به دلم نشسته بود.

نم یدانم چند ساعت نشسته بودم و به علت رفتار بردیا فکر م یکردم که یک دفعه صدای ماشین آمد.

بعد از چند دقیقه در خانه باز شد و بردیا وارد خانه شد.

با ورودش سریع از جا یم بلند شدم. چشمانش را دورتا دور خانه گرداند و وقتی نگاهش به من خورد به سمتم آمد.

- فقط بگو حرفای پشت تلفنت شوخی بود!



شاگرد جذاب م ن  
بدون حرف به او خیره شدم. نگاهش به ورق‌های آزمایش که کنارم بود، خورد.

با نابوری برگه را برداشت و نگاهش به آن انداخت.

کلافه سرش را تکان داد و بازویم را در دستش گرفت.

- ب بین دیانا...

حرفش را کامل نکرده بود که یکدفعه تقه‌های به در که هنوز بسته نشده بود خورد و بارمان وارد خانه شد.

- سلام زنداداش!

حرفش بوی تمسخر میداد و این بیشتر از همه آزارم میداد!

- راستی! تبریک میگم.

تبریک گفتنش بیشتر شبیه به ناقوس مرگ بود و من مطمئن بودم شومی خود را به زودی نشان میدهد!

رو به بردیا کرد و با لحنی جدی گفت:

- داداش اگر مامان این جا بود از پدر شدنت خوشحال میشد... فقط آگه بود! حی ف که نیست...

بردیا چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد. باگیجی به آن دو نگاه میکردم و سعی میکردم از صحبت‌هایشان

چیزی بفهمم!

بردیا با همان چشمان بسته شده گفت: هم‌ین‌الن میریم و اون بچه رو سقطش میکنیم!

با نابوری دستم را روی دهانم گذاشتم جیغ خفهای کشیدم؛ اشک‌هایم روی گونه‌هایم روانه شد.

با پتهپته گفتم: تو... تو... دار... ی... چی... میگی؟!

بردیا چشمانش را باز کرد و با لحن سردی گفت: ه مین که گفتم دیانا! فردا پس فردا کنکورت که تموم شد می‌خوای بری

خونه ننجونت جوابشو چیدی؟ به این که ما...

اشک‌هایم دانه‌انهروی گونه‌هایم می‌ریختند.

- اما... اما من... فکر میکردم می‌ای خواستگاری!

شاگرد جذاب م ن

پوزخندی زد و گفت: من قول خواستگاری بهت داده بودم؟ دستم را

به دستهی مبل گرفتم تا سقوط نکنم.

- اما... اما این بچه قلبش شکل گرفته... اون...

بغض و هق هق صدایم اجازهی حرف زدن را به من نمیداد. کلافه دستی لی موهایش کشید. صدای بلند بارمان باعث شد هقهقم کمتر بشود و متعجب به او نگاه کنم.

بعد از ای نکه خندهاش تمام شد گفت: اوه داداش عزیزم! هنوز بهش نگفتی به خاطر انتقام بهش نزدیک شدی؟!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: آره بردیا فقط به خاطر گرفتن انتقام مادرم به تو نزدیک شد.

میدونی چرا؟ چون اون روز مادر تو توی دعوا مادرم رو هول داد و باعث مرگش شد. چون مادر تو با طعنههاش دل

مادرم رو شکست!

دروغ می‌گفت! آره آره! امکان نداشت راست بگه. به بردیا نگاه کردم که ناراحت سرش را پ این انداخته بود.

با دیدن سکوت بردیا تمام جان درد گرفت. راست می‌گفت... دروغ نبود!

صدای بارمان برایم حکم ناقوس مرگ را داشت که هر لحظه برایم نواخته میشد!

- اما میدونی مه متر از همه چییه؟ نگاهخستهام را دوباره به بارمان دادم.

- تو دختر مادر و پدرت نیستی!

شوکه نگاهش کردم. بردیا با حرص گفت: چرت نگو بارمان..

خندهای کرد و گفت: مدرک دارم داداش!

دستش را در جیبش کرد و مایلش را بیرون آورد و صدای ننجون در اتاق پخش شد.

با هر جملهای که میشنیدم پاهایم سس تتر و قلبم فشردهتر میشد.

- هه دیانا نوهی من نیست! اون از خون ما هم نیست وگرنه من انقدر نسبت بهش بیتوجه نبودم!

اون یه دختر یتیمیه که دخترم اونو با لجباری گرفت. دیانا کسیه که فقط تو قلب دخترم جا داره اما من...

بردیا عصبی به سمت بارمان حرکت کرد و یقه‌اش را گرفت و غرید: لعنتی... چرا بهم نگفتی؟ چرا!!! آنقدر خسته

بودم که حتی از صدای داد برد یا نترسیدم.

سرم گیج م پرفت و زیر دلم تیر م یکشید. دستم را روی شکمم گذاشتم و کم کم بیهوش شدم.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی یادم ماند آغوش گرم بردیا که تند به سمتم آمده بود و صدایش که بود که گفت:

یا خدا بچم!

(از زبان بردیا)

کلافه خطاب به بارمان گفتم: بارمان م یشه بری؟ دارم کار م یکنم!

بارمان پوزخندی زد و گفت: اگه هر چند وقت یکبار نیام و یادآوری نکنم که چرا به اون دختر نزدیک شدی که

فراموش م یکنی!

چنگی به موهایم زدم و خواستم جوابش را بدهم که تلفنم زنگ خورد.

با دیدن نام خانه سری ع گوشی را برداشتم. دیانا امروز رفت هبود پیش دکتر و من از نگرا نی هزاربار مردم و زنده شدم!

هزاران بار با خود م یگفتم ای کاش امروز آن جلسهی کوفتی را نداشتم و میتوانستم دیانا را همراهی کنم.

- چ یشد دیانا؟ رف تی دکتر چ یگفت؟

بارمان گوشی را از دستم کشید و صدا را روی بلندگو گذاشت. صدای شاد دیانا به گوشم رس ید که گفت: بردیا باید

بهم شیری نی بدی! داری بابا میثی...!

با این حرف دیانا ته دلم یکجوری شد. یک حس خوب به من دست داد اما با دیدن ابروهای بال رفتهی بارمان

فهمیدم فکر خوبی در سرش ن یست!

با لحنی جدی گفتم: دیانا الن وقت شوخی ن یست!

در دلم دعا دعا م یکردم بگوید شوخی کردم چون اصلا از این نگاههای بارمان خوشم نم یآمد! از صدایش معلوم

بود پکر شده.

شاگرد جذاب م ن

- شوخی ن م یکنم به خدا... من الن از آزمایشگاه اومدم خونه برگه آزمایش هست!

بارمان نگاهم کرد و با اخم لب زد: مادرمون...

با به یاد آوردن نام مادرم تمام زجرهایش جل وی چشمم جان گرفت. کلافه داد زدم: لعنتی لعنتی لعنتی...

زیر لب آرام صدایم زد جور ی که اگر هر وقت دیگری بود دلم برایش میرفت اما الن!

- از خونه تکون ن م یخوری! دارم میام خونه...

بدون آنکه جوابش را بدهم قطع کردم. بارمان با لبخند گفت: خوبه... الن وقتشه داداشجون!

خف هشویی زیر لب گفتم و به سمت ماشینم حرکت کردم. باید مطمئن میشدم حرفهای دینا دروغ نیست!

وقتی فیه میدم دینا بچی مادرش نیست عصبی به سمت بارمان رفتم و با دندانهای قفل شده غریدم: تو...توی

عوضی می دونس تی و نگف تی؟ نگفتی و گذاشتی بسوزونمش؟ وقتی دیدم بارمان داره با پوزخند به پشتم نگاه

میکنه رویم را برگرداندم.

با تعجب به دینا که داشت روی زمین افتاد نگاه کردم و سریع به سمت دینایی که در حال سقوط بود رفتم

و با ترس داد زدم: یا خدا! بچم...

سرش را در آغوش گرفتم و با تعجب به او نگاه کردم. خیلی سریع به خودم آمدم و درحالی که دینا را در آغوش گرفته

بودم به سمت ماشینم رفتم.

حساب بارمان را به موقعش م رسیدم اما الن تنها چیزی که مهم بود دینا بود و بس!

نگاهی به چهره بی رنگ و روش انداختم و مش تهایم را پیدرپی وارد فرمون کردم و داد زدم: تقصیر توعه لعنتی... تقصیر

توعه!



نفس عمی قی کشیدم. آقا بردیا چی شد؟ تا چند دقیقه پیش بچت مهم نبود و م یخواستی نابودش کنی؟ نگرانی برای چیه؟!

صداهای در ذهنم کلافهام کرده بود.

دست سرد دیانا را در دستم گرفتم و سرعت ماشین را بیشتر کردم.

به محض این که به ب بیمارستان رسیدم دیانا را در آغوش گرفتم و به سمت اورژانس بردم.

پرستاری به من نزدی ک شد و با عجله گفت: چی شده ؟ هول شده و

گیج گفتم: نمی دونم... یک دفعه ب یهوش شد.

پرستار نگاهی به دیانا انداخت و گفت:

- باردار بودن ؟

سرم را تکان دادم و حرفش را ت ایید کردم که سریع گفت: باید عمل بشه فوری.

دیانا را به سمت اتاق برد و من روی دیوار کناریم سر خوردم!

خدایا تقاص کدام کارم را دارم پس م یدهم آخر؟!!

همان پرستاری که دیانا را به اتاق عمل برده بود با شتاب ب یرون آمد و رو به من گفت: چه نسبتی با بیمار دارین ؟

کلافه دستی لی موهایم بردم. ن می توانستم بگویم دیانا زندگی من است. مدرک می خواستند و من آن یک ت یکه کاغذ را نداشتم.

نم یخواستم خودم را اینطوری معرفی کنم اما به اجبار گفتم: دایی دیانا هستم.

- آقای محترم هر چه سریع تر به همسرشون بگید ب یان برای عمل رضایت بدن. ایشون بچه اشون افتاده و خیلی در

مرحله حساسین و حتی در خطر هم هستن!

دستانم خود به خود مشت شد.

- متأسفانه همسرشون نیستن ن م یشه من رضای تنامه رو پرکنم ؟

شاگرد جذاب م ن  
کلافه نگاهی به در اتاق عمل انداخت. ادامه دادم: پدر و مادرش هم فوت کردن.

پرستار به سمت پی شخوان حرکت کرد و گفت:

- بس یار خب چون مورد اورژانسی مشکلی نیست فقط سریع.

فرمی را به من داد که شروع به پرکردنش کردم. بعد از پر کردن فرم رفتم تا کارهای بستری شدنش را انجام دادم.

عمل دیانا شروع شده بود و من نگران و کلافه پشت در اتاق عمل منتظر بودم.

نم بدانم چند ساعت گذشت اما تا زما نی که دکتر از اتاق عمل خارج شود، یک عمر برایم گذشت.

با شتاب سمت دکتر رفتم و گفتم: چی شد دکتر؟ حالش خوبه؟

سرش را تکان داد و همانطور که نگاهم می کرد گفت: بر اثر فشار روحی بال و استرس زیاد بچه افتاده و خونریزی داخلی داشت اما خداروشکر عمل با موفقیت انجام شد. هر وقت که بهوش او مدن منتقل میشن به بخش! بابت بچ هم تسلیت م یگم!

نم بدانم چرا بغض کردم!

مگر من نبودم که گفته بودم باید بچه بیفتد؟ مگر من مخالف بچه نبودم؟ چه شد پس؟!

با خودم گفتم: آرام باش بردیا آرام! دیانا حالش خوبه و همین برات کافیه!

در اتاق عمل باز شد و دیانا در حالی که بیهوش روی تخت بود بیرون آوردند.

جلو رفتم و دست سردش را در دستم گرفتم و بوسه ریزی رویش زدم و زیر گوشش زمزمه کردم: تو به هوش بی فقط!  
دنیا رو برات بهشت م یکنم!

دیانا را به اتاق منتقل کردند.

با زنگ خوردن گوشی موبایلم و نمایان شدن اسم ننجون از بیمارستان خارج شدم و جواب دادم.

اما همین که گوشی را برداشتم بدون امان شروع کرد به صحبت کردن. البته بهتره بگویم ناله و نفرین!

- الهی خدا به زم ین گرم بنشونه تورو بردیا. الهی اون دختر بیشور نابود شه به حق ع لی. بی شرف چی کار کردی؟  
حاملش کر دی؟ بُرده بودی درس بخونه مثلاً؟

با خودم گفتم «خبرها چه زود م بییچه! اگر بحث بارمان باشد که معلومه زود م بییچه چون از بی بی سی هم سری

عتر عمل م یکنه!»

کلافه گفتم: اون جور که شما فکر م یکنید نی...

نذاشت حتی حرفم را تمام کنم. وسط حرفم پ رید و گفت: چه جوری نیست؟ هان؟ چه جوری؟ ببین پسر جادوگر!  
دیگه ه یچ وقت ن م یخوام قیاقه نحس اون دختره نکبت رو ببینم. از اولشم آوردن اون بچ هی نحس تو خانواده ما  
اشتباه بود! چقدر به دخترم گفتم و قبول نکرد! اون نکبت دیگه جایی تو خانواده ما نداره! ل یاقتش همونه که یتیم  
بمونه!

از عصبانیت دستانم را مشت کردم و ب ی اختیار داد زدم: چیه؟ فکر کردی میزارم فرشت های مثل دیانا برگرده به  
اون جهنم؟ نه جانم! یکبار دیگه... فقط ی کبار دیگه به همسر من تو هین ک نی...!

نفس عمی قی کشیدم و با آرامش گفتم: نم یخوام بگم چی میشه چون حتی گفتنش هم ترس داره!

موهایم را چنگ زدم و با پوزخند گفتم: درضمن کلاغی که خبر رو آورده برات مطمئن باش خبرش درست نبوده! بپا  
پ شیمون نشی همسر حاج بابا که پشیمونی سودی نداره! اینو منی میگم که تو زندگیم هزار بار پیش یمون شدم!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم تلفن را قطع کردم و با عصبانیت به سمت ما شینم حرکت کردم.

امروز من حسابم را با بارمان صاف م یکنم!

ماشین را کنار خانگی بارمان پارک کردم و زنگ خان هاش را فشار دادم.

در با صدای ت یکی باز شد. وارد خانه شدم. مهلا(زن بارمان) در را باز کرد و با لبخند گفت: خوش اومدی بردیا.

سعی کردم لبخند بزنم اما مطمئن بودم موفق نشدهام چون لبخند مهلا کم کم از بین رفت.

- بارمان خونست؟

مهلا نگران گفت: چیزی شده؟!

شاگرد جذاب م ن

- به به آقا بردیا! چه سرعت عم لی!

با ش نیدن صدای بارمان با خشم نگاهش کردم و همان طور که نگاهم به او بود به مهلا گفتم: مهلا برو بال و تا من از این خونه نرفتم پایین نمیای.

مهلا در حالی که ترسیده بود در جایش جابهجا شد و حرکتی نکرد.

با عصبانیت گفتم:

- بارمان به زنت بگو بره اتاقش! نم یخوای که شرح مسائل کنم؟!

بارمان در گوش مهلا چیزی گفت و مهلا در حالی که به بارمان نگاه میکرد از ما دور شد.

به محض رفتن مهلا، به سمت بارمان رفتم و اولین مشت را در دهانش کوبیدم.

- این به خاطر دروغهایی که به من گفتی!

مشت بعدی را هم به صورتش زدم. بارمان شوکه بود و توان انجام کاری را نداشت.

- این هم به خاطر این که به ناحق از دیانا انتقام گرفتی و منم تو لج نی که توش بودی کشوندی.

مشت بعدی را به شکمش زدم و گفتم:

- این به خاطر بچم که قاتلش شدی!

دستم را بال آوردم تا مشت بعدی را بزنم که دستم را محکم گرفت و با اخم گفت: چ میشد داداش؟ میزنی؟ حال که

انتقام مادرمو گرفتم راحت شدم! ولی تو انگار نه!

سعی کردم بزنمش که دستهایم را محکم گرفت و با پایش محکم زد به شکم من از درد آخ بلندی

گفتم و نیم خیز شدم. دستهایم را ول کرد و به سمتی هولم داد. - دیگه هیچ وقت دست رو

داداش بزرگترت بلند نکن!

همونطور که عقب عقب م یرفتم با تهدید به بارمان نگاه کردم و گفتم: به اندازهی کافی گند زدی به زندگیم! دیگه دور و

بر خودم و دیانا بینمت! وگرنه منم بدم دردم برات!



شاگرد جذاب م ن

بدون آنکه منتظر جوابی از او باشم از خانه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

به سمت بیمارستان حرکت کردم. با زنگ خوردن صدای گوشی موبایلم تلفن را برداشتم.

- سلام وقت بخیر. با آقای کری می تماس گرفتم؟ با کنجکاوی گفتم: بله خودم هستم بفرمایید.

- آقای محترم ما از بیمارستان... تماس گرفتیم. خانم دینا صالحی از همراهان شما بودن؟ نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت.

با استرس گفتم: بله اتفاقی افتاده؟ دینا حالش خوبه؟

- خانم صالحی نیم ساعت پیش به هوش اومدن و به بخش منتقل شدن آقا.

نفس آسودهای کشیدم و لبخندی زدم. اما طولی نکشید که لبخندم از بین رفت.

اگر دینا به هوش آمده بود پس چرا به من زنگ زده بودند؟!

با نگرانی پرسیدم: چی شده خانم؟!

- آقا واقعیتش همراه شما نیست!

محکم زدم روی ترمز و به بوق ممتدد ما شی نها توج هی نکردم.

با اخم داد زدم: یعنی چی که نیست؟

- آقای کریمی لطفا خونسرد باشید. ما تمام بیمارستان رو گشتیم اما گویا ایشان رفتن!

زیر لب لعنتی گفتم و گوشی را قطع کردم.

ماشین را به حرکت در آوردم و با سرعت سرسام آوری حرکت کردم.

به سمت خونهی خودم حرکت کردم. شاید آنجا باشد!

به خانه که رسیدم سریع پیاده شدم و در را باز کردم.

- دینا... .

شاگرد جذاب م ن

به سمت اتاقم رفتم اما نبود. در اتاقش باز بود؛ با امید ای نکه در اتاقش است به سمت اتاقش رفتم اما اتاقش به هم ریخته بود! چمدانش هم نبود.

سریع از خانه ب یرون آمدم و به سمت خانگی ننجون حرکت کردم.

دیانا دیوونه نشو دختر! دیوونم نکن!

به آن جا که ر سیدم دستم را روی زنگ گذاشتم و بدون وقفه زنگ را فشردم.

در خانه باز شد. وارد خانه شدم و حیاط بزرگ را پشت سر گذاشتم. ننجون با آن عصایش با عصبا نیت دم در آمد و

گفت: چته؟ مگه سر آوردی؟ کلافه گفتم: به دیانا بگو بیاد!

به عصایش تکیه داد.

- اون این جا نیست.

کلافه داد زدم: به روح شوهرت قسمت میدم بگو دیانا بیاد! بگو زخم بیاد باهاش حرف دارم!

اخمی کرد و با جدیت نگاهم کرد.

- صداتو بیار پ این! م یگم این جا نیست. اومد وسایلشو گرفت و رفت.

کمی مکث کرد و با اخم پرسید: پیش تو نیومد؟!

سرم را در دستم گرفتم و روی پاهایم نشستم. ناراحت بود. از من ناراحت بود! نکند رفت که بر نگردد؟ کجایی دیانا؟!

از جایم بلند شدم و سریع به سمت ما شینم رفتم .

پیدایت م یکنم دیانا! رهایت م یکنم!

نایس رمان

(از زبان دیانا)

چشمانم را کمکم باز کردم و با گ ی جی به اطرافم نگاه کردم.

من کجا بودم؟!

با دیدن سرم در دستم نگاهم سمت شکمم رفت. دستم را رویش گذاشتم. رفته بود؟ بچ هایی که

هنوز دو روز از تشک یل شدن قلبش نگذشته بود رفته بود؟!

اشکهایم روی گون ههایم چکید. چرا با من این کار را کرده بود؟ برد یا با کدام وجدان این بلا را سرم آورد؟!

در جایم نی مخ یز شدم که پرستار وارد شد و با دیدن چشمم بازم لبخن دی زد.

- به هوش اومدی گلم؟ خدا رو شکر.

حرفی نزدم. جلو آمد و بعد از چک کردن گفت:

- م یفرستیمت به بخش. داییت خیل ی نگرانت بود دخترا!

با این حرفش بغضم ب بیشتر شد و گری ههایم بیامان روی صورتتم ریخت.

من را خواهرزادهاش معرفی کرده بود. انتقامش را گرفت... بد دلم را شکسته بود!

بردیای مغروری که فکر میکردم عاشقم هست فقط برای انتقام آمده بود!

پرستار که فکر کرد به خاطر فرزند از دست رفتهام گریه می کنم با ترحم گفت: ناراحت نشو گلم. وقت برای باردار شدن

زیاده! قسمت نبوده.

سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم. حتما خبرها به گوش ننجون رسیده بود! اما...

او که با من نسبتی نداشت! چقدر من غریب بودم در این شهر و ن میدانستم!

باید از ای نجا م یرفتم. باید م یرفتم و بردیا را فراموش م یکردم. برد یا کسی بود که هیچ علاقهای به من نداشت اما من.

..

نیم خ یز شدم و سرُم را از دستم کشیدم. بدون توجه به سوزش دستم و خونی که از من میرفت بلند شدم و به سمت لبا سهایم رفتم تا آن را تع ویض کنم.

دستم را به دیوار گرفتم تا بر اثر سرگ یجه پخش زمین نشوم.

بعد از تعویض لباسم سریع از اتاقم بیرون رفتم و سوار یک تاکسی شدم و به سمت خان هی بردیا رفتم.

خدا خدا م یکردم خانهاش نباشد! وقتی ماش ین بردیا را ب یرون ندیدم نفسم را با شدت بیرون فرستادم و با سرعت به سمت خانه رفتم و چمدانم را گرفتم .

بعد از آن به سمت خانهی ننجون حرکت کردم تا وسایل ضرور یام و یک مقدار پول بردارم.

وقتی رسیدم به راننده تاکسی گفتم تا منتظر بماند و خودم از ماش ین پیاده شدم.

زنگ در را زدم که با صدای تیکی باز شد.

وارد خانه شدم و با پاهای لرزون به سمت خانه رفتم.

ننجون با آن هیبتش جلوی در ایستاده بود و با اخم نگاهم م یکرد.

وقتی به او رسیدم با تشر گفت: به به مامان کوچولو به راه افتاده! این جا چه غل طی م یک نی ؟ اشک مهائیم

تمامی نداشتن و ب یوقفه روی گونههایم میچکیدن.

- ننجون من. ..

حرفم را قطع کرد و دستش را به نشان هی سکوت بال آورد.

- برام مهم نیست چی میخوای بگی! و لی من مثل نوهی واقعی خودم دوستت داشتم اما الن فکر میکنم اشتباه بزرگی

کردم! از این جا برو و فراموش کن ننجونی بوده!

در میان هق هقهایم بریده بریده گفتم: بزار ید... وسایلم... رو... بردارم.

ننجون خودش را بدون حرف کنار کشید.

از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. ک م ی لباس و مدارک لزم و طلاهایم را گرفتم و از خانه خارج شدم.



هیچ وقت فکر نم یکردم که امروز حال و روزم این باشد و تمام اینها تقصیر برد یا بود و من با تمام این بدیهایی که در حقم کرده بود، هنوز هم دیوانهوار دوستش داشتم.

اول از همه به سمت طلا فروشی رفتم و تمام طلاهایم را فروختم. پول کمی دس تگیرم شده بود اما همان هم غنیمت

بود!

به سمت ترمینال رفتم و یک بل یط به مقصد اصفهان گرفتم.

\*\*\*

با خستگی چمدانم را کشیدم و از بنگاهی خارج شدم.

هوا تقریباً شب شده بود و من هیچ جا را برای ماندن نداشتم .

در دل مادر و پدرم را صدا زدم. م یدانستم که آنها تنها کسانی بودند که حقیقت آ دوستم داشتن اما...

با صدای بوق ما شینی از افکارم خارج شدم و به ماشین مدل بالی که دو پسر در آن نشسته بودند نگاهی انداختم.

- علی نگاهش کن عجب هلویی! پیر بال شب رو مهمون ما باش.

با اخم عقب گرد کردم و خواستم برم که دستم کشیده شد .

یکی از آن پسرها پیاده شده بود و می خواست به زور مرا داخل ماشین ببرد.

- سوار شو خوشگل؛ قول میدم خوش بگذره!

شروع به جیغ و داد کردم اما هیچ کس آن اطراف نبود.

اشکهایم روی گون ههایم بود و همچنان تقلا میکردم که ناگهان صدای ترمز یک ماشین به گوشم رسید.

دستهایم از اسارت آن پسر درآمد و تنها چ یزی که متوجه شدم کتک خوردن آن پسر توسط مردی خوش قد و قامت

بود.

آن پس رها وقتی دیدن د حریف آن مرد نم یشوند سریع سوار ماشینشان شدند و از آن جا دور شدند.

مرد به طرفم برگشت و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟ با

دیدنش متعجب نگاهش کردم.

از زیبایی و جذاب بودن چیزی کم نداشت و یک موجود بی نقص جلویم بود!

یک قدم به سمتم برداشت که ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

از کجا معلوم او قصد آن دو نفر را نداشته باشد؟

با ترس یک قدم عقب رفتم که سر جایش ایستاد. با لبخند گفت: هی هی! تو از من میترسی؟!

با سکوت به او نگاه کردم. با همان لبخند و آرامشی که داشت ادامه داد: من بهت آسیب نمیزنم.

خب؟ آگه میخواستم بهت آسیب بزنم به اونا کمک می کردم نه ای نکه کتک بزنم و کتک بخورم!

قدمی به سمتم برداشت و نگاهی به چمدانم که روی زمین بود انداخت و گفت: فکر کنم مسافر باشی.

آگه بخوای من می پرسونم؛ هر جا که بخوای بری.

بغض امانم را بریده بود. هم درد داشتم و هم جای بخیهام میسوخت و هم از بیکسیام دلم گرفته بود.

با صدایی تلخ لیل رفته گفتم: ممنون... من کی سی رو ندارم... که برم... پیشش.

متعجب گفت: کجا می خواهی بمونی شیو؟

شان ههایم را بال انداختم. چمدانم را گرفتم و میخواستم بروم که بازویم اسیر دستان آن مرد گیرا اثر شد.

- این موقع شب اصلا درست نیست تنهایی تو کوچه خیابونا پرسه بزنی. نمی خواهی اتفاق ی که برات افتاد دوباره

تکرار بشه که؟!

چشمانم را به چشمان عسلی او دوختم. راست می گفت اما من که جایی را نداشتم!

با آرامش پرسید: فرار کردی؟ از خانواده؟

با صدایی لرزون گفتم: من خانواده هایی ندارم که بخوام ازشون فرار کنم!

در سکوت نگاهی به من انداخت و گفت: سوار شو.

سوالی نگاهش کردم که گفت: نم یتونم ولت کنم. من بالی خونم ی ه خونه دارم که خیلی وقته خالیه.

با ترس نگاهش کردم که با لبخند گفت: آس ی بی بهت نم یزنم دختر نگران نباش!

در ماش ینش را باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم.

با شک و تردید چمدانم را در دست گرفتم. راست م یگفت؛ نم یتوانستم تا صبح در خ یابان بمانم و اتفاق چند لحظه پی ش برایم تکرار شود!

آرام به سمتش حرکت کردم. لبخندی زد و چمدانم را از دستم گرفت و در پشت ماش ین گذاشت.

سوار که شدم در را بست و خودش هم سوار ماشین شد و حرکت کرد.

با انگشتان دستم بازی کردم. برایم سخت بود نشستن پیش مردی که حتی اسمش را هم نم یدانستم!

گوشی تلفنش را گرفت و به کسی زنگ زد و صدا را روی بلندگو گذاشت.

- جانم مادر!

- سلام خاتون بانو. خواب که نبودی؟

- نه مادر الن و خواب؟ اتفاقی افتاده؟

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: نه خاتون. بی زحمت اون خونه بالی رویه دستی روش بکش گرد و خاک نداشته باشه. مهمون داریم...

- مادر باز تو به هر ک سی اعتماد کردی؟! این شهر پر از گرگه!

خندهایی گ یرا کرد و گفت: خاتون نگران نباش! دیگه به خاطر شغلم آدمشناس شدم! م یفهمم کی قصد بد داره و کی قصد خوب.

- چی بگم وال. اینم حرفیه! چشم من الن میرم یه دست و رویی م یکشم. البته خونه خودش تم یزه!

- دستت درد نکنه خاتون.

- و وظیفه مادر. خداحافظ.

شاگرد جذاب م ن

- یا حق.

تلفن را قطع کرد و زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

- راستی... .

با این حرفش نگاهی به او انداختم و منتظر ادامهی حرفش شدم.

- اسم من رهام صباغی. 30 سالمه و روا شناس هستم. تو نم یخوای خودت رو معرفی کنی؟ در دل گفتم «رهام!

چه اسم قشنگی!» - اسم من هم دیانا صالحی و 19 سالمه.

با لبخند گفت:

- خب رشته دانشگاهیت چیه؟

با صدای آرام گفتم: قرار بود پشت کنکور باشینم.

بدون توجه به فعل ماضی جمل هام با لبخند گفت: ایشلا که موفق میشی.

کمی خودم را در صندلی ج ابهج کردم. هم ج ای بخیم م یسوخت و درد امانم را بریده بود.

چند لحظه بعد کنار یک داروخانه توقف کرد و پیاده شد.

متعجب به او نگاه کردم. بعد از چند دقیقه با یک قرص مسکن برگشت و قرص را به طرفم گرفت.

متعجب به او نگاه کردم که گفت: بگ یریه دونه بخور! از درد داری مچاله میشی رنگت پریده!

متعجب از این همه باهوشی و زیرکی قرص را از دستش گرفتم و باحیرت زیر لب آرام تشکر کردم.

معذب در جایم ج ابهجا شدم و پوف کلاف های کشیدم.

رهام نگاهی به من انداخت و گفت: لزوم نیست معذب باشی! اصلا فکر کن خون هی منو اجاره کردی!

ازت پول میگیرم؛ چه طوره؟



لبخندی به رویش زدم و گفتم: آدمهایی مثل شما کم پیدا میشه که به هر کسی اعتماد کنه. من هم ممنونتون هستم و هم شرمند هی شما و خانوادتون.

لبخند تلخی زد: بعد از این همه مدت به واسطهی کارم آدم شناس شدم. درضمن شرمنده نباش...

مگه جای کسی رومی خوای بگیری؟ من و خاتون و شوهر و بچههاش تو واحد خودمون هستیم و تو بال میری!

سرم را تکان دادم. چرا از خانوادهاش چیزی ن می گفت؟ یعنی خاتون کی بود؟! شان هه ایم را بال انداختم.

خودم آنقدر بدبختی داشتم که برای فکر کردن به این موضوع وقت نداشتم!

جلوی یک خانهی شیک و زیبا توقف کرد. ریموت درازد و وارد حیاط کوچکش شد.

حیاطی که با درختهای مختلف و گلهای رنگارنگ زینت داده شده بود.

میز کوچکی وسط حیاط بود؛ آدم دلش میخواست روی صندلیاش بشیند و ساعتها به درختها و گلهای نگاه کند و جان تازهایی بگیرد!

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. رهام هم از ماشین پیاده شد و چمدانم را گرفت.

با آمدن زن میانسالی نگاهم را به او دوختم و با خجالت سلام کردم.

- رهام اومدی مادر؟

خاتون نگاهیه به من انداخت و با لبخند مهربون و مادرانهای گفت: سلام به روی ماهت دخترم. خوش اومدی.

در دل از این همه مهربانی آنها کمی خجالت کشیدم و زیر لب تشکری کردم.

رهام رو به خاتون گفت: مرسی خاتون بانو. شبت بخیر.

خاتون «خواهش میکنم» گفت و به سمت خانه رفت.

رهام چمدانم را در دست گرفت و به راه افتاد. من هم پشت سرش حرکت کردم. وارد خانهاش شد و به طبقهی دوم رفت.

کلید انداخت و در را باز کرد. چمدانم را در اتاقی گذاشت و به سمتم آمد.

کلید را در دستم گذاشت و گفت: بفرما مادمازل. این هم کلید. هر چیزی که احتیاج داش تی هم به ساعت کاری نداشته باش. سریع خبرم کن.

به سمت در رفت. به خانهای که قرار بود تنها در آن باشم نگاه کردم.

ناگهان ترس تمام وجودم را در برگرفت. ترس از تنهایی. ..

قبل از آنکه از خانه خارج شود با بغض گفتم:

- تنهام نزار ای نجا... من... من از تنهایی م یترسم.

با تعجب نگاهی به من انداخت. اش کهام روی گونهمام سرازیر شد و هق هقم سکوت خانها شکست.

رهام آرام به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت.

گریه م یکردم به حال و روز خودم. گریه م یکردم به خاطر تنهایی م، به خاطر بردیا، به خاطر بچی تلف شدم!

و چقدر خوب بود که رهام بدون هیچ سوال ی اجازه داده بود با گریه کردن آرام شوم!

سرم را از آغوشش جدا کرد و زمزمه کرد: حالت خوبه؟

با خجالت سرم را تکان دادم. چقدر راحت به او اجازه دادم انقدر به من نزدیک شود؟ اما...

آرامشی که از او گرفته بودم عالی بود. با صدای رهام به خود آمدم و نگاهم را به او دوختم.

- من این جا روی این راحتی ها م یخوابم تو هم تو اتاقت بخواب. پشت در اتاق کلید هست اگه احساس ام نیت

نمی ک نی م یتونی...

خجالت زده حرفش را قطع کردم و گفتم: شرمندم نکن آقا رهام! تو با کمک کردن به من ثابت کردی که ب یهیچ چشم

داشتی به من کمک کردی و قابل اعتماد هستی.

لبخند زیبایی زد و گفت: امشب رو قشنگ بخواب. بدون این که به چیزی فکر کنی... فردا راجب تمام مشکلاتت باهم

صحبت م یکنیم. به هر حال من یک روا نشناسم و میتونم روحت رو ترمیم کنم!

درضمن؛ به من نگو آقا رهام! صدام کن رهام ...

با خجالت گفتم: آخه ...

شاگرد جذاب م ن

با ابروهای بال رفته گفت: آخه نداریم! برو بخواب من خوابم میاد!

به سمت اتاق رفتم؛ قبل از آن که وارد اتاق شوم رویم را برگرداندم و با لبخند گفتم: ممنونم ازت...

پل کهایش را باز و بسته کرد و چیزی نگفت.

به سمت تخت رفتم و رویش نشستم. با وجود رهام در خانه احساس آرامش م یکردم و نم یدانستم این آرامش برای چیه؟

شاید به خاطر مهربانی اش شاید هم به خاطر شغلش که کارش بود با زبان بدن آدم را آرام کند. صبح با تکان دادن مکرر یک نفر از خواب بیدار شدم. چشم مهالم را که باز کردم نگاهم به زنی میانسال افتاد که دیشب دیده بودمش. رهام به او چه میگفت؟ آهان خاتون!

- بیدارشو دخترم. صبحونه حاضر کردم؛ آقا رهام گفتن بیاین باهم بخوریم.

با دست هالم چشمم را مالیدم و گفتم: مگه ساعت چند شده؟ خاتون با

لبخند جواب داد: ساعت 7 صبح.

سرم را روی بالشت گذاشتم و غر زدم: وای نگین ترو خدا! این جا هم پادگان نظامی راه انداختن؟ آخه چرا؟!

خاتون خندهای کرد و دستش را لی موهالم برد و نوازشش کرد.

- دختر تنبل نباش! از اون جایی که من فهم یدم آقا م یخواد تو این خونه بمونی. حال چه مدت رو نمی دونم! کم کم به این روال عادت م یکنی.

روی تخت نشستم و موهالم را پشت گوشم دادم و با شرمندگی گفتم: شرمنده شما رو هم تا این جا کشوندم معطلتون کردم.

لبخندی زد و با همان مهربانی گفت: دشمنت شرمنده دخترم! این چه حرفیه م یزنی؟! حاضر که شدی برو تو حیاط؛ آقا منتظر رته.

سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم. خاتون که بیرون رفت به سمت آئینه رفتم و شروع به شانه کردن موهالم کردم.

لبخندی روی ل بهایم شکل گرفت. بر خلاف تن شهایی که اخیرا تجربه کرده بودم دیشب را با آرامش خوابیدم.

نم یخواستم فکرم را سمت این دهم که این آرامش از کجا آمده است! مهم این بود دیشب آرام بودم و امروز هم آرام!

به سمت روشویی رفتم و صورتم را شستم و لباسی پوشیدم تا پ یش رهام بروم.

عجیب بود اما به او مدیون بودم... به خاطر لط فی که به من کرده بود مدیونش بودم!

با لبخند به رهام نزدیک شدم و صبح بخ یری گفتم که با خو شروی جوابم را داد .

روی صندلی روبه رو یش نشستم و به شوخی گفتم: توهم که این جا پادگان نظامی راه انداختی!

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و من با خود فکر کردم که چقدر لبخندش زیباست!

در حالی که از شدت خندهاش کم شده بود گفتم:

- چه تشبیه خوبی! خب قبلا هم مگه پادگان نظامی بودی؟

با یادآوری بردیا قلبم از کاری که با من کرده بود فشرده شد و دل افسارگس یختهی من هنوز هم دیوانهوار

عاشقش بود. این را از تپ شهای نامنظم قلبم به راحتی م یشد فهمید!

لبخند تلخی زدم و نگاهم را به بخار چای دادم و گفتم: پادگان نظامی بود. اما دوست داشتم اون جا رو... ولی کم کم شد

جهنم برام!

رهام نگاه ی طولنی به من انداخت و سپس با آرامش گفتم: اول صبحانمون رو بخوریم بعد بشین برام همه چ یز رو

تعریف کن. از اولم م یدونستم روحت آسیب دیده.

سرم را تکان دادم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

اوایل بی اشتها غذا م ی خوردم اما کمی که گذشت اشتهایم باز شد و با اشتها غذا م یخوردم.

بعد از اتمام صبحانه با رهام به سمت درختها رفتیم. با تعجب به رهام که کف شهایش را در آورده بود و پایش را

روی سبزهها گذاشت نگاه کردم.

به درخت تکیه داد و وقتی نگاه متعجبم را دید با لبخند گفتم: این جور ی از طبیعت آرامش می گیری! امتحان

کن...



بعد از مکث کوتاهی کفشم را در آوردم و پای م را روی سبزه‌های نمدار و خنک گذاشتم. چشمانم را بستم و غرق لذت شدم. راست می‌گفت! طب‌یعت هم چیزهایی برای آرام کردن انسانها داشت! به سمت درخت رفتم و آن سویش، دقیقا پشت به رهام نشستم و چشمانم را بستم. خود به خود شروع به مرور خاطراتم کردم و تمام چیزهای ی که سرم آمد را برایش تعریف کردم.

از همه چیز گفتم. از عشقم به بردیا... از عشق قی که به او داشتم؛ از بچه‌هایی که از آمدنش خوش حال بودم. از قتل فرزندی که به دنیا ن‌یامد؛ از انتقام بی‌رحمان هی دو برادر گفتم. از بارمان گفتم... از رفتارها و حرفهای ننجون گفتم. آنقدر گفتم و گفتم که بالاخره سبک شدم. چشمهایم خیس از اشک بود.

رویم را که به طرف رهام برگرداندم با چش‌مهای خیس و قرمزش مواجه شدم.

با دیدن نگاهم لبخندی زد و بلند شد و روبه رویم نشست.

دستم را در دستش گرفت و به چش‌مهایم نگاه کرد.

- می‌گن زن اسطوره‌ی صبر هست! درست م‌ی‌گن دیانا... من امروز با شنیدن بلاهایی که سرت اومد به این نتیجه رسیدم... تو یک نمونه از اسطوره‌های صبر هستی!

لبم را گاز گرفتم و نگاهم را به گلی که روبه رویم بود دوختم.

- ولی من دیگه خسته شدم... گیجم... من م‌یدونم دیگه باید چیکار کنم!

رهام لبخندی زد و گفت:

- ولی من م‌یدونم بای د چیکار کنی!

سوالی به او نگاه کردم. خنده‌هایی کرد و دستش را لی‌موه‌ایم برد و آن را به هم ریخت.

- اون جور ی‌نگاه نکن زیادی بانمک م‌یشی!

دستم را مشت کردم و به شان‌هایم زدم و خنده‌های کردم.

- الن چه رب طی داشت؟

روی چم نها دراز کش ید و چشمهایش را بست. با لبخند به او نگاه کردم و کنارش درازک شیدم و به آسمان نگاه کردم.

- باید کنکور بدی... .

متعجب به سمتش برگشتم که دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به من دوخت.

- چرا متعجب شدی؟!

اخم کردم و م یخواستم حرف بزنم که دستش را به نشان هی سکوت بال برد و گفت: ديانا... تمام این اتفاقات برات افتاد! قراره تا آخر عمرت زانوی غم بغل بگیری؟ زندگی ادامه داره پس توهم باید ادامه بدی!

معارض گفتم: اما...

در جایش نشست و گفت: باز که داری اما و اگر میاری! اصلا بلند شو بریم ازت یه آزمون ک لی بگ یرم بب ینم در چه حدی! تند...

بدون آنکه منتظر جوابم باشد بلند شد و به سمت خانه رفت.

کلافه در جایم نشستم و غر زدم: ن م یدونم چرا هرکس به من م یرسه فقط زور میگه!

رهام داد زد: غر نزن خانوم! بدو بیا وقتو تلف نکن!

از جایم بلند شدم و دنبالش رفتم. بعد از کلی گشتن یک آزمون کلی از اینترنت پیدا کرد و من بعد از مدتی شروع به تست زدن کردم.

آنقدر غرق درس و تست زدن بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم.

وقتی تمام شد سرم را با لبخند بال آوردم که با نگاه خ یر هی رهام مواجه شدم.

نگاهش خاص بود... ن میدانم چرا اما لبخندم جمع شد و دستپاچه شده بودم.

رهام به خودش آمد و با لبخند ورقه را از دستم گرفت و شروع به تصحیح کرد.

دستم را زیر چان هام گذاشتم و شروع به دیدن او کردم.

واقعیتش مرد جذابی بود. مهربان و دوس تداشتنی! در این دو روز که مدت خی لی ک می هم هست به او اعتماد کامل کرده بودم و کنارش احساس آرامش داشتم!

سرش را بال آورد و با تعجب به من نگاه کرد و ناباور گفت: دختر تو انیشتنی! پاپی نترین درصدت 70 بود! یقیناً موفق می شی!

لبخند تلخی زدم و آرام گفتم: از صدقه سری بردیا هست که انقدر تس تنزیم خوب شده.

لبخند قشنگش را حفظ کرد و گفت: به هر حال تا کنکورت 2 ماه مونده و تو این مدت فقط باید تست بزنی.

سرم را تکان دادم و چ یزی نگفتم.

- اما برای امروز کافیه! النم برو حاضر شو که میخوام ببرمت گردش!

متعجب نگاهش کردم و بدون رو دریاستی گفتم: ببینم تو کار و کاسبی نداری؟ همش تو خونهای که!

خندهی بلندی کرد و گفت: بده به خاطرت امروز مرخصی گرفتم؟ پاشو برو حاضر شو تنبل خانم!

بلند شدم و به سمت خانه رفتم و لباسم را عوض کردم.

ناخودآگاه وقتی کنار رهام بودم احساس آرامش داشتم و حالم خوب بود.

او راست م یگفت. تمام این اتفاقاها سرم آمده اما زندگی هنوز ادامه دارد!

می خواهم از امروز به بردیا فکر نکنم... اما خوب میدانستم سخت است که و زما نبر است!

از پنجره رهام را دیدم که آماده به ماشینش تکیه داده بود.

وقتی ت یپ و جذابیتش را دیدم لبخندی زدم و زیر لب گفتم: ای ن می خواد امروز دخترا رو راهی بیمارستان

کنه!؟

سهایم را پوشیدم و به سمت رهام حرکت کردم.

ناخودآگاه من هم ش یکتترین لبا

با دیدنم لبخندی زد و در را برایم باز کرد.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم و به سمت مقصد حرکت کردیم.

شاگرد جذاب م ن  
نگاهم را به ب یرون دوختم و از آرامشی که کنار رهام داشتم استفاده کردم.

سعی کردم به بردیا فکر نکنم. به این فکر نکنم که نگرانم است یا نه... به این فکر نکنم که دنبالم میگردد یا نه... به این فکر نکنم که دوستم دارد یا نه!

باید از آرامش الن خود لذت م ببردم و کمی روحم را تقویت م یکردم.

با صدای رهام از افکارم بیرون آمدم و نگاهم را به او دادم.

- خب... میخوای جاه ای دیدنی اصفهان رو نشونت بدم ؟ شان ههایم را بال انداختم و گفتم:

کم کمش پنج بار رفتم!

متعجب نگاهم کرد. ق یافش خیلی بانمک شده بود!

خندیدم و گفتم: آخه ما هر وقت تعطیلات میشد می اومدیم اصفهان. برای همین همه جا رو رفتم.

سرش را تکان داد و زیر لب «جل لخال قی» گفت که دوباره باعث خندهام شد!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پارک رفتیم. قدم زنان کنار هم راه میرفتیم.

به بچ ههایی که با مادر و پدرشان بازی م یکردن نگاه کردم.

چقدر دلم می خواست من هم مثل آنها مادر و پدر داشتم اما. ..

- خی لی خوبه مادر و پدرت کنارت باشن! مگه نه؟ نگاهم را به او دادم و آرام زمزمه کردم: آره

خ یلی...

دستش را در جیبش گذاشت و گفت: دیانا نباید خودتو غمگین کن ی! باهات کنار ب یا! خی ل یها هستن که درد و رنج

زیادی کشیدن... درست مثل تو! اما سرپا موندن و با ایکاش زندگی نم یکنند!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: مگه میشه ناراحت نشد ؟ سرش را به طر

فین تکان داد و دست سردم را در دستش گرفت.

- نه نمیشه! اما تو علاوه بر ناراحت شدن خودت رو اذیت م یکنی!



شاگرد جذاب م ن

نفس عمی قی کشیدم و سرم را تکان دادم. نگاهم را به او دوختم و کنجکاو گفتم: مادر و پدر تو...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. با لحن گرفت های گفت: کشتنشون...

هیبنی گفتم و دست آزادم را روی ل بهایم گذاشتم .

متاثر گفتم: چه جوری؟!

لبخند تلخی زد و دماغم را بین دو انگشتش گذاشت و کشید.

- نم یخوام الن با گفتن ماجرای زندگی من ناراحتت کنم! بعداً شاید...

به دستم فشاری وارد کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم و پل کهایم را باز و بسته کردم.

جلوی تلویزیون نشسته بودیم و رهام در حال ور رفتن با تلویزیون بود.

غروب ب ه پیشنهاد رهام به خان هی او آمدم و دری کی از اتاقهای خانهی او مستقر شدم.

خیلی از او خجالت م یکشیدم و معذب بودم. او هم فهمیده بود چون گفت: ببین الن می ای خونه من ولی بعد از

کنکورت میای پی ش من به عنوان منشی کار م یکنی! این جوری جبران م یکنی!

خیلی خو شحال بودم که هوایم را داشت و از او ممنون بودم.

علاوه بر من، خاتون و علی آقا(همسر خاتون) و دخترشان سمانه، در یکی از این اتاقها زندگی میکردند.

به گفتهی خاتون الن 10 سال است که برای رهام کار م یکنند و ه همیشه دعاگوی او هستند!

ساعت 1 شب بود و ما تصمیم گرفتیم فیلم ترسناک ب بینیم.

برای همین بالشت و پتوی خود را آوردیم و من روی مبل دراز کشیدم و رهام هم پایین مبل!

بلاخره بعد از پیدا کردن فیلم مورد نظر بر قها را خاموش کرد و شروع به دیدن فیلم کردیم.

رهام خیلی عادی به صفح هی تلویزیون نگاه میکرد اما من هر چه که میگذشت ترسم بیشتر میشد و بیشتر در خودم

فرو میرفتم!

وسطهای فیلم بود که حس کردم دستی دور پاهایم حلقه شد.

با تعجب و ترس به پاهایم نگاه کردم و بعد به رهام که عادی داشت فیلم م دیدم.

آب دهانم را قورت دادم و آرام رهام را صدا کردم که برگشت و با دیدن پاهایم داد آرامی کشید.

اما داد کشیدن او همانا و بلند شدن صدای جیغ من همانا!

با صدای بلند و از ته دل جیغ م یزدم؛ از جا می بلند شدم و همان طور که از ترس روی مبل میپریدم گفتم: چی بود؟

جن بود نه؟ من میدونم جن بود!

در اتاق سمانه و خاتون و علی آقا باز شد و همه با خوا بآلودگی و نگرانی به ما نگاه کردند.

رهام پ خ زدی زیر خنده. وقتی خند هی او را دیدم همه چیز را متوجه شدم.

اخمهایم را در هم کردم و گفتم: حساب تو م یرسم حال منو م یترونی؟

از جایش بلند شد و شروع به دویدن کرد. من هم پشت او بالشت به دست دنبالش م یکردم.

صدای خند هی خاتون و علی آقا بلند شد. متوجهی سمانه بودم که با غیض نگاهم م یکرد و وارد اتاقش شد و در را

محکم بست.

چون نگاهم معطوف سمانه بود حواسم نبود و پام به صند لی گ یر کرد.

در شرف افتادن بودم که ناگهان در آغوش گرمی فرو رفتم و دس تهایم خودکار دور گردنش حلقه شد.

از بوی عطرش فه میدم رهام است! آرام آرام چشمهایم را باز کردم و به چشمهای خو شرنکش چشم دوختم. نم

یدانم چرا هر وقت به چشمش نگاه میکردم آرامشی تمام وجودم را پر م یکرد اما وقتی به چشمهای بردیا نگاه میکردم

تمام وجودم پر از تشویش و خواستن بود!

شاگرد جذاب م ن  
دستم را از دور گردنش باز کردم و کمی عقب رفتم.

من چرا داشتم رهام و بردیا را باهم مقایسه میکردم؟!

قدی به عقب برداشتم و آرام گفتم: اوم... چیزه... بریم سرجاهامون؟ درحالی که خیره

نگاهم میکرد سرش را تکان داد و به سمت پذیرایی رفت.

خاتون و علی آقا هم خندهای زیر لب کردند و با گفتن «شب بخیر» به اتاقشان برگشتند.

روی مبل دراز کشیدم و نگاهی چپ به رهام انداختم.

- واقعا مریضی! چرا میترسونی؟!

خندهای شیطونی کرد و گفت: برای اینکه دوس دارم! مردم آزاری حال میده!

چشمقرهای به او رفتم و سرم را روی بالشت جابهجا کردم.

- رهام؟

همانطور که به سقف زل زده بود گفتم: بله.

کنجکاو نگاهش کردم و چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود را سوال کردم.

- از خانوادت برام نم‌یگی؟!

نگاهی کوتاه به من انداخت و بعد نگاهش را به سقف داد.

- میگم دیانا اما به موقش! چقدر سوال م‌یکنی؟ خودت کم درد نداری. نمی‌خوام به ناراحتی اضافه بشه!

نگاهی به او انداختم. معلوم بود از گذشت هاش رنج م‌بیرد اما ن‌م‌یدانم چرا دلم نم‌یخواست ناراحت باشد!

شاید به خاطر این بود که به او مدیون بودم! شاید هم چون آرامشی را به من م‌یداد که احتیاج داشتم!

اما هر چه که بود، دوست نداشتم او را غمگین و آزرده ببینم!

زیر لب «فُصه نخور» می‌گفتم و خم‌یازهای کشیدم.

قلم: زهراسازی  
niceroman.ir

zahra

روزها و ماهها به سرعت میگذشت. تو این مدت رهام خیلی به من کمک کرد.

کمک کرد به خودم پیام و به زندگی برگردم. به من آرامش را هدیه داد؛ علاوه بر آن به لطف او توانستم کنکورم را با موفقیت پشت سر بگذارم!

به سمت آشپزخانه رفتم که صدای صحبت خاتون با سمانه مرا متوقف کرد.

سمانه: من دوستش دارم مامان! ولی ب بین... این دختره دوماه نیومده چه جور ی دل رهام رو برده؟ خاتون: دختر

ح یا کن! یادت رفته توی چه وضعی بودی و آقا نجات داد؟!

سمانه: من عاشقشم... گذشته من هرچی بوده تموم شده ن م یزارم اون دختره به همین راحتی به رهام برسه... هه فکر

کرده کی هستش! دینا هیچ کس نیست!

خاتون: بس کن سمانه! میدونی آقا از همون اول تو رو به چشم خواهرش م دیدید! چندین بار تکرار کرده! درضمن

نبینم به دینا چرت و پرت بگی! آقا عاشق دینا هست و نم یخواد اون ناراحت باشه پس مواظب اخلاقت باش!

متعجب قدمی به عقب برداشتم و ناباور به حرفهای خاتون فکر میکردم!

رهام دوستم داشت؟!

آره دوستم داشت! نگاهش به من خاص بود... این را متوجه بودم اما...



شاگرد جذاب م ن

از این که از طرف رهام دوست داشته بشم حس خوبی به من دست داد.

رهام من را اذیت نم یکرد! بر عکس؛ آرامش را به من هدیه میداد و چی بهتر از این؟!

صدای در خانه آمد. در باز شد و چهره‌ی خسته و شاید هم ناراحت رهام در چارچوب نمایان شد. اما چرا ناراحت

بود؟!

قدمی به جلو گذاشتم و با لبخند سلام کردم که جوابم را با لبخند داد.

خواستم حالش را بپرسم که با ورود فردی که پشت سرش وارد شد در جایم خشکم زد.

با پته پته گفتم: ن...ننج...ننجون؟!

لبخند مهربانی زد و با اشک در حالی که سرفه میکرد چند قدم به من نزدیک شد.

- دیانا... دختر قشنگم...

به سمتش پرواز کردم و خودم را در آغوشش جای دادم.

دستش را دورم حلقه کرد و موهایم را نوازش کرد.

با بغض گفتم: دلم خی لی برات تنگ شده بود عزیزکم... بهت بدی کردم دیانا... بد کردم... سه ماهه دارم آتیش م بگیرم

دخترک من. منو ببخش... منو ببخش عزیزم.

با بغض گفتم: دل م... برات تنگ... شده بود ننجون.

سرم را از آغوشش جدا کرد و گفت: منو ببخشی... دیانام... منو ببخش..

سرم را با لبخند تکان دادم و گفتم: فراموش کردم...

رهام با لبخند گفتم: حتماً خسته هستین برید استراحت کنید وقت زیاده...

ننجون با هدایت رهام به اتاق رفت.

به اتاق رهام رفتم و به او نگاه کردم و لب زدم: خوبی؟

روی زمین نشستم و رهام سرش را روی پای م گذاشت. چشمانش را بست و شروع به صحبت کرد.

- کوچیک که بودم...درست پنج سالم بود که پدر و مادرم رو کشتن!

هین بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. رهام ادامه داد.

- پدرم پلیس بود و بدخواه زیاد داشت. اون شب به خونمون حمله کردن! مادرم اون زمان بهم گفت بیا با هم بازی

کنیم. تو برو تو کمد قایم شو من پیام پیدات کنم!

نفس عمی قی کشید و اش کهایش سرازیر شد.

- منو تو کمد قایم کردن و مادر و پدرم رو...با یه گلوله تو...سرشون...خلاص کردن! نه تنها مادر و پدرم، بلکه کل

خانوادم رو کشتن!

نم بدانم کی ی اش کهایم راه خودشان را پیدا کردند!

- بعد از اون حادثه افسرده شده بودم و تو یتیمخونه بودم...مسئول اونجا خ یلی بهم کمک کرد تا رو حیمو به دست

ب یارم...وقتی یه خانواده منو به عنوان فرزندشون قبول کردن حالم بهتر شده بود!

هنوز دو روز نگذشته بود که با خانوادهی جدیدم زندگی م یکردم که اونها هم تصادف کردن و جونشونو از دست

دادن... من هم دوباره برگشتم به اون یتیم خونه!

رهام آرام چشمهایش را باز کرد و به چشمهای اشکی من نگاه کرد. دستش را بال آورد و اش کهایم را پاک کرد.

- اون موقع بود فه میدم که من تا آخر عمرم محکوم به تنهایی هستم و روی پای خودم ایستادم...

نفس عمی قی کشید و نگاهش را به نگاهم دوخت:

- تو زندگیم امیددی نداشتم... تا این که با تو آشنا شدم...اون شب معصومیت نگاهت باعث شد بخوام کمکت کنم که

زندگی ک نی...

نفهمیدم دیانا...تا به خودم اومدم دیدم اسیر چشمات شدم...دیدم قلبم برات م یزن ه...دیوونت شده بودم اما...برد یا

ی کماهه که خبرداره تو پ یش من هستی... م یخواد ببینت.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و پیشان یا ش را بوسیدم.

- چرا از من ن م پیرسی ؟ چرا نم پیرسی که م یخوام با برد یا باشم یا نه ؟ شاید من م یخوام کنار تو باشم.

شاگرد جذاب م ن  
متعجب نگاهم کرد و از جای بلند شد و متعجب گفت: یعنی... .

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم.

- آره... تو با محبتای بی حد و مرزت... با آرامش نگاهت به من فهموندی حسم به بردیا اونی نبود که فکر می کردم!

لبخندی زد و کم کم لبخندش به قهقهه تبدیل شد. از جای بلند شد و من را در آغوش کشید.

- عاشقتم... دیان! عاشقتم...

\*\*\*

در حالی که نفس نفس می زدم سر جایم نشستم. با گی گی به اطراف نگاه کردم؛ توی اتاقم بودم!

دستم را که به صورتم کشیدم خیلی سی اشک را حس کردم. خدای من!

این چه خوابی بود که دیده بودم؟! من و رهام!؟

سریع به سمت کمد لباسهایم رفتم و عکس ی را که میان لباسهایم پنهان کرده بودم، بیرون آوردم.

با دیدنش قلبم مانند همیشه ریتم گرفت و لبخند مهمان ل بهایم شد. دستی روی عکسش کشیدم و با لبخندی تلخ

زمزمه کردم: شاید تو ب ی معرفت باشی اما من هنوز هم عاشقتم.

نفس عمیق کشیدم و عکس را در جایش گذاشتم. لباسم را عوض کردم و به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

- مامان پس رهام کی میخواد به دیانا بگه!؟

از حرکت و ایستادم و قلبم تند تند به سینم کوبید. صحنه ی خوابم مدام در سرم تکرار میشد!

(خاتون: بس کن سمانه! میدونی آقا از همون اول تو رو به چشم خواهرش می دید! چندین بار تکرار کرده! درضمن

نبینم به دیانا چرت و پرت بگی! آقا عاشق دیانا هست و نم یخواد اون ناراحت باشه پس مواظب اخلاقت باش!)

قبل از آن که متوجه می شوم به سمت اتاقم رفتم. نه، نه! این امکان نداره.

اما؛ اگه واقعیت داشته باشه چی؟!؟

به سمت ساک لب سهايم رفتم و تند تند لباسهايم را داخل ساک ريختم؛ بايد م يرفتم. بايد از اين جا دور م يشدم.

من فقط برد يا را م يخواستم؛ رهام براي م عشق نم يشد؛ هرگز!

با عجله لب سهايم را تعويض کردم تا قبل از آمدن رهام از آن جا بروم. به سمت در رفتم و بدون سر و صدا از کنار آشپزخانه گذشتم اما هنوز به در نرسیده بودم که در باز شد.

رهام با دیدنم متعجب گفت: جاي م يری ديانا؟

نگاهش را پ اي نتر برد و به ساکی که از دستم روی زم ين افتاده بود چشم دوخت.

- تو اين مدت خي لي زحمت بهت دادم ولي ترجيح م یدم برم.

با اخم گفت: چي مي گي؟ بري؟ کجا؟!

قدمي به سمتش برداشتم و با خشم گفتم: بين رهام؛ اين همه مدت بهم جا دادی کمکم کردی مرسى؛ اما اگه فکر کردی با نگه داشتن من اين جا و نم کگير کردن من ميتونی کاری کنی که عاشقت شم کور خون دی! من عاشق برديا هستم و تا نفس م يکشم فقط اون رو دوست دارم.

چند دقيقه با دهانی باز نگاهم کرد و کم کم صدای قهقهه اش تمام خانه را در برگرفت. گيج نگاهش کردم.

- چقدر خوبه که از زيون عشقت بشنوی هنوز هم دوستت داره؛ با وجود تموم بديهاي که بهش کردی!

متعجب به پشت رهام نگاه کردم؛ با دیدن برديا نفس در سين هام حبس شد.

با تعجب قدمي به عقب برداشتم و لب زد: ت...تو اين جا چي کار ميکنی؟ قدمي به سمتم

برداشت و با نگاه غمگينش گفت: بزار تو ضييح بدم ديانا من... .

حرفش را با جيغم قطع کردم و داد کشيدم: برو ب يرون از اين جا برو.

نگاهم را به رهام دادم و گريه گفتم: تو که م يدونستی چه بلایي سرم آورده چرا آوردیش اين جا؟ قصدت از اين کارها

چه يه؟ همگی دست به دست هم دادين که نابودم کنید؟

با جيغ و دادهاي من خاتون و سمانه هم به جمعمان اضافه شده بودند و با نگرانی نگاهمان ميکردند.



شاگرد جذاب م ن  
رهام به سمت حرکت کرد و روبه رویم توقف کرد.

- خودت رو گول نزن دیانا؛ فکر م یکردی نم دیدیم شبا عکسش رو میگرفتی و باهاش صحبت میکردی؟ همین الن  
گفتی عاشقشی چرا داری خودت رو عذاب م یدی؟ چرا یک شانس دوباره به خودتون نم یدی؟!!

با عصبانیت به سمت بردیا حرکت کردم و دس تهای مشت شدهام را به شان هاش کوبیدم.  
- چون این مرد قاتله؛ قاتل بچم. این مردک سی هست که فقط ادعای عشق داشت؛ این مرد کسیه که فقط من رو به  
خاطر انتقامش م یخواست.

آرام روی زمین نشستم و با صدای خف های ادامه دادم: چون این مرد ب یرحم ترین آدم روی زمین؛ چون از کسی  
انتقام گرفت که حتی... .

تنگی نفسی که ناشی از گری هی بی وقف هام بود اجازه حرف زدن را از من گرفت.

بردیا کنارم نشست و دستم را گرفت و گفت: به روح مادرم قسم دیانا همون قدر که تو از مرگ بچمون ناراحت شدی  
من دوبرابرش ناراحت شدم. قسم می خورم دیانا من اصلا نم یخواستم بچه رو بکشم؛ من اصلا از اون قضی هی انتقام  
دست کشیده بودم. اون روز فقط به خاطر این که بارمان دست از سرت برداره اون حرف رو زدم.

دستش را به سمت صورتم آورد و اشکم را با نوک انگشتانش پاک کرد.

- فکر م یکنی این همه مدت بی خبر بودم ازت؟ نه عزیزم؛ اگر این همه مدت خود داری کردم و پر نزدم به سمتت به  
خاطر این بود که رهام تشخیص داده بود یکم ازت دور باشم. فکر کردی توی شهری که ک سی رون م یشناسی م  
یزارم تنها بمونی؟

اشکهایم را با تعجب پاک کردم و گفتم: تو... تو رهام رو م یشناسی؟

سروش را به نشان هی تاکید تکان داد. با عصبانیت از جایم بلند شدم؛ چه طور نفهمیده بودم؟! چه طور؟

به سمت در رفتم اما هنوز به در نرسیده بودم که دستم توسط بردیا کشیده شد. باغم به چشمانم نگاه کرد و گفت: یه  
فرصت بهم بده دیانا؛ بدون تو زندگیم نابود میشه. ب بیشتر از جونم دوستت دارم.


نفسم را بیرون دادم و به چشمانش نگاه کردم.

- از کجا معلوم برنگش تی کار نصفه نیمهای که داشتی رو تموم کنی؟

لبخند قشنگی زد و گفت: روح مادرم برام خ یلی عزیز هست؛ خودت میدونی! وقتی به روحش قسم خوردم پس دارم با صداقت حرف م یزنم.

این بار قدمی به سمتش برداشتم و با نیمچه لبخندی گفتم: ولی حساب نیست! باید به خاطر پنهون کاریای تو ورهام

حساب پس بدین!

چشمان بردیا برقی زد و به سمتم آمد. مرا در آغوشش کشید و چند دور در هوا چرخاند.  - دیوونتم دیانا؛ عاشقتم!

دستم را در دستش گرفت و بوسهای روی دستم نشانند و گفت: قول میدم خوشبخت بشی دیانا. قول میدم!

بعد از مدت‌ها لبخندی از ته دل روی لبهایم آمد.

- خب دیگه بی شتر از این پیش نرین خانواده این جا هست!

نگاهم را به رهام دادم و با لبخند گفتم: حساب پنهون کاریات رو پس میدی!

خندهای کرد و به سمت اتاقش فرار کرد.

نفس عمیق کشیدم و خودم را در آغوش بردیا جا دادم. تعبیر خوابم بخشیدن بردیا و گوش کردن به حرف دلم بود.

گاهی باید بخشید و گذشت. گاهی باید نادیده گرفت تمام بدی‌ها را.

من دلم با بردیا بود و خوش حال بودم که به حرف دلم گوش کردم؛ با تمام وجود دوستش دارم و دوستش خواهم

داشت!

